

رمانهای کلاسیک سهمانه



www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

رمان قانون شکنی | طاهره.الف

فصل اول

کاغذ های روی میز را کنار می زند تا گوشی اش را که در حال زنگ خوردن است، پیدا کند: وای فروغی اگه این وضعیتِ میزمو ببینه اخراجم میکنه...منشیم این همه بی نظم؟!

گوشی را چنگ می زند و تماس را وصل می کند و گوشی را بین شانه و گوشش جای می دهد و مشغولِ مرتب کردن کاغذ ها می شود: الو پری

دسته ای از کاغذ ها را درونِ پوشه ی صورتی رنگ جای می دهد: الو مری

دست در جیب، نچی می کند: آآآه!

پوشه را کنار می گذارد و زونکنی را باز می کند و لبخند عمیقی می زند: آآآآ!

سر تکان می دهد و هوفی می کشد: خیلی خب بابا... الو پریزاد!

از بین کاغذ ها دنبالِ فیشی می گردد تا درون زونکن بگذارد: الان میام مرتضی... پنج دقه بمونی اومدم

مرتضی ابرو هایش را بالا می فرستد و به دیوار تکیه می زند: باش... منتظرم

پریزاد گوشه را قطع می کند و آن را درون جیبش می گذارد. به سرعت مشغول مرتب کردن کاغذها می شود.

-سانی...سانی...سانی

بالشت را از زیر سرش برمی دارد و به سمت او پرتاب می کند و می توپد: آآآه! سانی و کوفت...سانی و درد...سانی و مرض...چته سر صُبی؟! خروس بی محل!

سینا بالشت را به شدت به سمت او پرت می کند که باعث می شود مانند فنر از جا بجهد!

لبخند دندان نمایی می زند و با بی قیدی می گوید: کلاس ساعت دهنتموم شد گفتم پیام دیگه از اون خواب خرسی بیدارت کنم

با خنده از اتاق بیرون می رود. ساناز کمی منگ به اطراف اتاق چشم می دوزد و سعی می کند حرف او را تحلیل کند. نگاهش را پی ساعت، که روی میز تحریر است می فرستد. چشمانش را ریز می کند تا از آن فاصله بتواند ببیند.

پتو را به شدت کنار می زند و مانند مرغ سر کنده شروع به بالا و پائین پریدن می کند:
وای ساعت نه و نیم شد...ای وای دیر شد...خُدام حذفم میکنه...ای خدا!

ندایی درونی او را وادار به ایستادن می کند: «چیه عین مرغ در حال آموزش پرواز هی پر
پر میزنی؟! آروم بگیر و فکر کن!»

چشمانش را می بندد و نوک انگشت های شست و اشاره ی دستانش را به هم می چسباند
و دستانش را هماهنگ با دم و بازدم های عمیق، پائین و بالا می برد. بعد از ده نفس عمیق، هوا را
پر فشار بیرون می فرستد و چشمانش را باز می کند و در اتاق بزرگش می چرخاند!

لب تر می کند: اول باید برم دستشوئی...صبحونه که نمیرسم بخورم پس بعد دستشوئی
آماده میشم برای رفتن!

لبخند پهنی می زند و به سمت دستشوئی به راه می افتد.

از درون آینه ی جیبی اش، نگاهی به خود می اندازد و مقنعه اش را مرتب می کند و مو
های بیرون زده را داخل می فرستد. آینه را درون کیفش می گذارد و نگاهی به میزش می اندازد.
با اطمینان به اینکه همه چیز مرتب است، زونکنی را برداشته و به سمت اتاق رئیس حرکت می

کند. در می زند و "بفرمائید" فروغی را که می شنود، دستگیره ی در را پائین می کشد و آرام و موقر وارد اتاق می شود.

- با اجازه

فروغی لبخندِ مهربانی می زند: بفرمائید خانوم

نزدیک می رود و زونکن را روی میز می گذارد: این قراردادِ شرکت آقای محبی...ساعتِ یازده امروزم با ایشون قرارِ ملاقات دارید...با اجازه تون من دیگه باید برم

فروغی نگاهی به درون زونکن می اندازد و سر تکان می دهد: ممنون...خسته نباشید...میتونید برید

لبخند می زند: با اجازه

فروغی هم لبخند زده و سر تکان می دهد. از اتاق بیرون می آید. پالتویش را به تن می کند و کیفش را برمی دارد و به سمت آسانسور پا تند می کند.

لب هایش را روی هم می فشرد و صورت تازه آرایش شده اش را درون آینه برانداز می کند. لبخند رضایتمندی می زند و رژ لبش را درون کیفش می اندازد. نگاه دیگری در آینه به خود می اندازد و موهای از مقنعه بیرون زده اش را مرتب می کند. کیفش را از روی میز توالت چنگ زده و به سرعت از اتاق خارج می شود. پله ها را دو تا یکی می کند و "سلام و خداحافظ" بلندی می گوید. به کنار جاکفشی می رود.

مادرش از آشپزخانه بیرون آمده و سری به تأسف تکان می دهد: بدون صبحانه؟!!

مادرش را کوتاه در آغوش می گیرد: فقط ده دقیقه وقت دارم مامانی... امروز آگه نرم استاد

حذف میکنه

سینا در حال پائین آمدن از پله ها، با نیشخند می گوید: بیا وقتی گاز میدی ماشینو به

جایی نکوبونی

اخم می کند و می توپد: تو نگران نباش سی و نه جان!

این را می گوید و سوئیچش را از روی آویز کنار در چنگ می زند و در مقابل نگاه متحیر

مادرش و نیشخند برادرش از خانه بیرون می رود.

-مرتضی؟!!

مرتضی از افکارش بیرون می آید و نگاه گذرای به پریزاد می اندازد: هوم؟!!

پریزاد دم عمیقی می گیرد: توو لکی اخوی؟! حرفِ جدی دارم باهات

مرتضی می ایستد و پرسشگر نگاهش می کند: چه حرفی؟!!

پریزاد لبخندِ محوی می زند و همانطور که گام هایش را تندتر می کند، می گوید: حواست
به مصطفی و مریم هست؟!!

ابروهای مرتضی بالا می روند و بهت زده می پرسد: منظور؟!!

پریزاد می ایستد و مرتضی هم به تبع او می ایستد: ببین اینا دچار تبِ تندِ نوجوونی
شدن... از این عشقای یه ساعته

چشمان مرتضی گرد می شود و بعد از مکث کوتاهی می خندد: چی میگی تو؟! و سرش را
تکان می دهد و دوباره شروع به قدم زدن می کند.

پریزاد نفشش را پر فشار بیرون می دهد و با یک گام بلند با او هم قدم می شود: به جانِ تو راست میگم مرتضی

مرتضی می ایستد و با شک می پرسد: پری جدی میگی دیگه؟!

پریزاد هوفی می کشد و روبه روی او می ایستد و کلافه می گوید: آره آره...بابا دروغم چیه؟!

مرتضی ناباورانه و با لبخندِ عصبی ای می گوید: نه امکان نداره...اشتباه میکنی..

نگاهش را به چشمان پریزاد می دوزد و با لحن مطمئنی ادامه می دهد: بابا این دو تا از دو/سه سالگی با هم همبازی بودن امکان نداره اینی که میگی

پریزاد چشم در حدقه می چرخاند و دست به سینه می شود: اتفاقاً این خودش یکی از دلایل اصلی این احساس زود گذرشونه

مرتضی دستانش را تکان می دهد و سعی می کند او را قانع کند: نه ببین...خب...خب منظورم اینه که ما هم از هشت/ده سالگی همبازی بودیم چه طور درگیر چنین چیزی نشدیم؟!

پریزاد سرش را تکان می دهد و با انگشت اشاره پیشانی اش را ماساژ می دهد:
 مرتضی... آقا مرتضی ما دقیقاً کی وقت داشتیم اصن به این چیزا فکر کنیم؟! من به سن مریم که
 بودم، هیجده سالم که بود عین چی داشتتم درس میخوندم تا کنکور قبول بشم و جواب زحمات
 مامانمو با یه کاره ای شدن بدم... از دو سال پیشم که دارم کار میکنم توو شرکت عمو فروغی... تو
 هم که از هیجده سالگی داری کار میکنی تا جای بابای خدا بیامرزت رو برای خاله آمنه و مصطفی
 پر کنی... مرتضی ما زود یتیم شدیم و زود درگیر یامون زیاد شد ولی مصطفی و مریم که مته ما
 درگیری ندارن... مصطفی دلش به داشتن داداشی مثل تو قرصه و مریم که همه ی خانواده ش
 سر و مَر و گنده ن!

مرتضی سرش را تکان می دهد و مستأصل می نالد: باورم... باورم همیشه... ما... ما چهار تا
 همیشه خواهر و برادر بودیم نه بیشتر... باورم همیشه

پریزاد لبخند می زند و مهربان می گوید: اونا نوجوونن مرتضی... این عشقِ الکیِ یه ساعته
 طبیعتِ سنشونه..

نگاهش غمگین می شود و تلخ ادامه می دهد: ما زود بزرگ شدیم... وگرنه شاید ما هم
 درگیر این نوع حس میشدیم... ما خیلی زود بزرگ شدیم مرتضی

مرتضی لبش را به دندان می گیرد و آرام می پرسد: مطمئنی اشتباه نمیکنی!؟

پریزاد پلک روی هم می گذارد و کف دستش را جلو می آورد: مرتضی شما ها برای من
 عین این کف دستین... تمام خطوطِ مغزتونو از حفظم!

مرتضی نفس عمیقی می کشد و نگاه و چهره اش نگران می شود: حالا چی کار کنیم؟!

پریرزاد لبخند عمیقی می زند و به او پشت می کند و به راه می افتد و مرتضی هم با او هم قدم می شود: ببین اینجور حسا زود از بین میرن...یه کم که از هم دور باشن، حله!

مرتضی یکی از ابرو هایش را بالا می فرستد و تک خنده ای می کند: چی میگی پری؟!...ما دروازه ی خونه مونو باز کنیم چشم توو چشم میشیم باهاشون اونوقت تو میگی از هم دور باشن؟! چه طوری آخه؟!

پریرزاد شانه بالا می اندازد: خب پس باید باهاشون حرف بزنینم...مریم با تو، مصطفی هم با

من

مرتضی دست به سینه می شود: روو چه حسابی اینجوری تقسیم بندی کردی؟!

پریرزاد می خندد و با شیطنت می گوید: روو حساب قطبای آهنربا...غیرهمناما همدیگه رو جذب میکنن و همناما همدیگه رو دفع میکنن...من اگه با مصطفی حرف بزئم چون فاصله م باهاش بیشتره حرفام رو میذاره به حساب بزرگتری ولی تو اگه باهاش حرف بزنی چون داداششی حرفاتو میذاره به حساب گیر الکی دادن

مرتضی لبخند عمیقی می زند: تو جای حسابداری باید میرفتی روانشناسی بالینی یا چه
میدونم مددکاری

پریزاد سرفه ای می کند و مغرورانه می گوید: ما اینیم دیگه

کوتاه می خندند و در سکوت قدم می زنند. سوز پائیزی نوک بینیشان را سرخ می کند.
صدای بوق ماشین ها و رفت و آمد مردم در خیابان و پیاده رو، سکوت پائیز را بر هم می زند. بوی
سوسیس در بر گرفته شده با نان باگت، عطر برگ های پائیزی پای تک و توک درختان کنار
خیابان را می بلعد و اشتها را تحریک می کند.

مرتضی آرام و غمگین زمزمه می کند: اگه عشقشون الکی نباشه چی؟!

پریزاد نفس عمیقی می کشد و لبخند می زند: باهاشون حرف میزنیم و یه مدت
مراقبشون میمونیم...اگه مطمئن شدیم عشقشون واقعه حمایتشون میکنیم و صبر میکنیم تا
بزرگتر شن

مرتضی لبخند می زند و سر تکان می دهد. سرش را پائین می اندازد و عمیقاً به فکر
فرومی رود. پریزاد نیم نگاهی به او می اندازد. حالش را می فهمد: «کاش کاری از دستم برمیومد تا
برات انجام بدم اخوی!»

چند قدم جلو می رود و به سمت مرتضی برمی گردد و همانطور که عقب عقب می رود با شیطنت می گوید: باز که رفتی توو هیروت مرتضی

مرتضی گویی نه صدایش را شنیده و نه او را دیده است، همچنان گام برمی دارد.

پریزاد کمی خم می شود و دستش را جلوی صورت او تکان می دهد: الو! اخوی؟! با منی یا در یمنی برادر؟!!

مرتضی سر بلند می کند و نگاهش به پشت سر پریزاد گره می خورد: بیا کنارم وایسا

پریزاد متعجب می پرسد: هوم؟!!

مرتضی اخم می کند. پیش رفته و آستین پالتوی پریزاد را می گیرد و دو قدم جلوتر از او می رود. پریزاد با دیدن پسران جوانی که از سمت مقابل می آیند، لبش را به دندان می گیرد و آستینش را از دست مرتضی بیرون می کشد و پشت سر او حرکت می کند.

پسر ها که می روند، پریزاد با دو قدم کنار مرتضی می رود و با شیطنت می گوید: ایول! انقده خوشم میاد رگ غیرتت قلمبه میشه!

مرتضی چشم غره ای به او می رود و با اخم تصنعی ای می گوید: بچه تو که جلوی پاتو
نمیبینی واسه چی برمیگردی و عقب عقب میری؟!

پریرزاد چینی به بینی اش می دهد: ایــــــــــــش! بابابزرگ!

مرتضی سرش را تکان می دهد و هیچ نمی گوید. همیشه همینطور بوده؛ این دخترک با
تمام عقلش، از هشت سالگی هم سر به هوا و شوخ و شنگ بوده است و این را پدرِ بازی های
بچگی خوب می داند!

پریرزاد نگاهی به ساعت مچی اش می اندازد و پا تند می کند: من ده و نیم با منصوری
کلاس دارم...بدو اخوی! بدو که فقط ده دقیقه وقت دارم!

مرتضی هم پا تند می کند: تا ظهر کلاس داری؟!

-اوهوم!

مرتضی لبخند عمیقی می زند و ابرو هایش را بالا می اندازد: پس ناهار مهمون من!

پریرزاد دستانش را به هم می کوبد و شادان می گوید: آخ جون، جوج!

مرتضی لبخند دندان نمایی می زند و با شیطنت می گوید: نـــــــح! فلافل!

روی میز با انگشت اشاره اش خط های نامفهوم می کشد و با خود فکر می کند که مرتضی چه طور از حرف های استادشان سر درمی آورد؟! از ده کلمه ی استاد یکیشان را هم نمی فهمد! سرفه ی آشنایی می شنود. سر می چرخاند سمت مرتضی و سرش را به معنای "چیه؟! " تکان می دهد. مرتضی نگاهی به استاد می اندازد و سپس تکه کاغذی را به سمت او می گیرد. پریزاد دست دراز می کند و تکه کاغذ را سریعاً از دست او می قاپد.

: چرا اومدی اینجا؟

کیفش را از کنار پایه ی صندلی برمی دارد و دست در آن فرومی برد و خودکاری بیرون می کشد: کلاس کنسل شد. منم حوصله نداشتم اومدم اینجا. بعدشم اومدم که یه وقت بعد کلاست از جوج دادن فرار نکنی اخوی!)

نگاهی به شکلک لبخند پایانی نوشته اش می اندازد و ابرو هایش بالا می روند. نگاهش را در کلاس می چرخاند و کاغذ را به سمت مرتضی می گیرد. مرتضی نوشته های کاغذ را می خواند و نگاه بدجنسش را به او می دوزد.

پریزاد هم لبخند عمیقی می زند و لب می زند: جوج!

مرتضی ابرو هایش را به معنای "نه!" بالا می فرستد و با لبخندِ کجی، لب می زند: فلافل!

پریزاد سرش را به حالت قهر برمی گرداند و مرتضی سر به زیر می اندازد و لبش را از داخل به دندان می گیرد.

گوشی اش را از درون کیفش بیرون می کشد. دو پیام و پنج تماس از دست رفته از زانیار! لبخندِ پهنی می زند و گوشی را از حالت بی صدا خارج می کند. بعد از ظهر یک کلاس عمومی دیگر دارد، پس فعلاً بیکار است. روی اسم زانیار را لمس می کند و تماس وصل می شود.

بعد از یک بوق، زانیار گوشی را برمی دارد و ساناز دوباره لبخند می زند: الو عشقم!

می خندد: سلام زانیار! کلاس داشتم... کاری داشتی؟!

زانیا ز دست در مو هایش فرومی برد و لبخندِ کجی می زند: میتونیم نهارو با هم باشیم سانی من؟!

ساناز ریز می خندد. او شاید زیادی از لحنِ نوازشگرِ زانیار خوشش می آید.

-اوهوم!

زانیار چشم تنگ می کند: ایول! خیلی خوبه! خب پس توو رستوران می بینمت

ساناز ابرو هایش را بالا می اندازد: اوکی! بای!

زانیار لبخند عمیقی می زند: بای هانی! و تماس را قطع کرده و گوشی را روی میزش پرت می کند.

ساناز کیفش را از روی میز چنگ می زند و از سلف بیرون می رود.

قاسم ضربه ای به پشت مرتضی می زند: داشی! نگفته بودی زن گرفتی

پریزاد سر به زیر، لب به دندان می گیرد و مرتضی اخم می کند: زن چیه؟!...خوبه پری رو

میشناسیا

قاسم ابرو هایش را بالا می فرستد و لبخندِ پهنی می زند: شوخی کردم نمیخواه بزنی ما رو حالا!..

و رو به پریرزاد ادامه می دهد: احوالِ خانوم فرشته؟!

پریرزاد لبخند می زند: خوبم آقا قاسم...ممنون...شما خوبین؟!

قاسم خودکارش را درون جیب کاپشنش جای می دهد و لبش را کج می کند: شکر!

مرتضی لبخندی حواله ی قاسم می کند: خب داداش! من امروز این پری خانوم رو ناهار مهمون کردم... تا کلاس بعد از ظهر

قاسم ضربه ای به شانه ی او می زند: نوش جون..

رو به پریرزاد با شیطنت ادامه می دهد: میگما به شما حسودیم میشه! والا یه مو از این خرس گنده کردن غنیمته!

پریرزاد می خندد و مرتضی اخم می کند: خرس خودتی، قطبی!

قاسم عقب عقب می رود و با شیطنت می گوید: باش! من قطبی تو گریزلی! به هر حال من خوشکلترم داشی! فعلاً! و دستش را به معنای خداحافظی بالا می آورد و از کلاس بیرون می رود.

مرتضی و پریزاد هم از کلاس خالی شده، بیرون می روند...

پریزاد، تسبیحش را می بوسد و دور مهر می گذارد. جانماز و چادرش را تا می کند و روی دراور می گذارد. زیپ کیف زنانه ای را که امروز، در رستوران، کنار پایه ی صندلی پیدا کرده بود را باز می کند و در آن به دنبال گوشی ای که در هنگام نماز خواندنش زنگ می خورد، می گردد. گوشی را بیرون می کشد و دکمه ی روشنش را می فشرد. صفحه اش روشن شده و صفحه کلیدی روی آن ظاهر می شود.

پریزاد چشم در حدقه می چرخاند و لب هایش را روی هم می فشرد: حالا رمزشو از کجا

بیارم!؟

هوفی می کشد و گوشی را درون جیب تونیکش می گذارد و از اتاق بیرون می رود. صبورا خانوم، کنار در ورودی ایستاده است و مشغول جمع کردن گوشه های چادرش است.

به کنار مادرش می رود و قابلمه ی روی زمین را می بیند: مامانی میری خونه ی خاله

آمنه!؟

مادرش لبخندی می زند که چروک های ریز پای چشمش بیشتر به چشم می آیند: قبول باشه... آره... برم این دلمه ها رو بدم بهشون

از کنار مادرش می گذرد و چادرِ گلدارش را از روی آویز برمی دارد: قبول حق مامانی... خودم میبرم... با مرتضی هم کار دارم

مادرش سر تکان می دهد و چادرش را از سرش برمی دارد: دستت درد نکنه

پریزاد لبخندی نثارش می کند و گوشه های چادرش را زیر بغلش جمع می کند و قابلمه را از روی زمین برمی دارد. از خانه خارج می شود و سرمای هوا، بینی اش را می سوزاند. از حیاطِ خزان زده می گذرد و دروازه را نیمه باز می گذارد. با چند قدم پشتِ دروازه ی خانه ی خاله آمنه می رسد. دستش به سمتِ زنگ می رود اما با دیدنِ نخِ آویزان، روی میخِ کنار دروازه، هوفی می کشد. نخ را می کشد و دروازه باز می شود. وارد حیاط می شود. پله های ورودی را بالا می رود و چند تقه به در می زند. بعد از چند لحظه، در باز می شود.

مصطفی نگاهی به پریزاد و نگاه دیگری به قابلمه ی در دستش می اندازد و لبخند عمیقی می زند: سلام آجی پری

پریزاد دمپایی هایش را درمی آورد و همانطور که وارد خانه می شود جواب او را می دهد: سلام اخوی... صد دفه نگفتم شبا این نخِ دروازه رو جمع کنین!؟

مصطفی می خندد و با بیخیالی می گوید: بیخیالِ ماما بازی!..

با ابرو به قابلمه اشاره می کند و لبخند دندان نمایی می زند: چیه؟!

پریرزاد سر تکان می دهد و دم عمیقی می گیرد: دلمه... این اخوی مرتضی کوش؟!

مصطفی شانه هایش را بالا می اندازد: تا چند دقیقه پیش که داشت نماز میخوند

پریرزاد "اوهوم" می گوید و به آشپزخانه می رود. قابلمه را روی اجاق می گذارد.

زانبار گوشی را از درون جیبش بیرون می کشد و باز هم شماره ی ساناز را می گیرد.

بعد از سه بوق، تماس وصل می شود: الو سانی؟!...بِ...ببین قطع نکن...قطع نکن تا برات

توضیح بدم

پریرزاد کمی مکث می کند و آب دهانش را قورت می دهد: الو ببخشید آقا شما صاحب این

گوشی رو میشناسین؟!

زانیاز ابرو هایش را بالا می اندازد و دست به پشت گردنش می گیرد: ببخشید خانوم شما؟!!

پریزاد دم عمیقی می گیرد: ببینین آقا من امروز توی رستوران یه کیف زنونه پیدا کردم که انگار کسی کنار پایه ی صندلی جا گذاشته بودش...حالا شما اگه میدونین این کیف مال کیه لطفاً یه آدرسی یا شماره ی دیگه ای از ایشون بدین تا من کیف رو به صاحبش تحویل بدم

زانیاز لبش را به دندان می گیرد: خانوم من به صاحبش خبر میدم بعد زنگ میزنم

پریزاد در همان حال که از آشپزخانه خارج می شود، می گوید: باشه پس من منتظر تماستون می مونم

زانیاز گوشی را از گوشش فاصله می دهد و بی حوصله می گوید: باشه...بای! و بدون اینکه منتظر جواب بماند تماس را قطع می کند.

پریزاد نگاهی به صفحه ی خاموش شده ی گوشی انداخته و شانه هایش را بالا می اندازد. زانیاز گوشی را روی پاتختی می اندازد و خودش را روی تخت رها می کند. طاق باز می خوابد و دستانش را قلاب شده در هم، روی چشمانش می گذارد.

لبخندِ محوی می زند و با خود زمزمه می کند: دختره ی بی جنبه! سرِ قهر با من کیفشو جا
میذاره! حالا آسه آسه سانی خانوم..

به راست می غلتد و دستش را زیر سرش ستون می کند و نیشخند می زند: آسه آسه!

خاله آمنه واکر به دست، به سختی از اتاق بیرون می آید.

پریزاد با دیدن او لبخند مهربانی می زند: سلام خاله

خاله آمنه هم لبخندِ مهربانی می زند و مثل همیشه آرام جوابش را می دهد: سلام پری

جان

مصطفی هر دو دستش را درون جیب های گرمکن ورزشی اش فرو برده و همانطور که به
سمت آشپزخانه می رود، می گوید: مامانی میموندی توی اتاق...الان باید پماد بزخم به پَر و پات

پریزاد به سمتِ خاله آمنه می رود و همانطور صدایش را کمی بلند می کند و مصطفی را
خطاب قرار می دهد: پسرم وقتی اینو میگی اول باید بیای مامانتو کمک کنی بره توو اتاق

پریزاد زیر بغل و پهلوی خاله آمنه را می گیرد و به او در چرخیدن به سمت اتاق کمک می کند و مصطفی در حال ناخونک زدن به دلمه ی برگ مو، با صدای بلند می گوید: دیگه ببخشید مامان پری!

پریزاد می خندد و سرش را به طرفین تکان می دهد. به خاله آمنه کمک می کند تا روی تخت بنشیند. پیرزن را فشار خون و مرگ شوهرش و سخته ی بعد از آن، به این روز درآورده است.

خاله آمنه بالشت را به تاج تخت تکیه می دهد و پریزاد واکر را کنار دیوار می گذارد:
ببخش پری جان که این همه به تو و مادرت زحمت میدم

آهی از عمق دل می کشد و چشمانش پر آب می شوند و پریزاد اخم تصنعی ای می کند:
وای! چه قدرم که شما زحمت میدی به ما! والا ما رو از اداره ی امور مملکت انداختی! خاله چه زحمتی آخه؟! هی زحمت، زحمت! به خدا خاله یه بار دیگه بگی زحمت میدم بهتون دیگه باهات حرف نمیزنم

خاله آمنه آرام و غمگین می خندد و پریزاد "با اجازه" ای می گوید و از اتاق بیرون می رود. راهش را به سمت چپ و راهرو کج می کند و چادرش را که روی شانه هایش افتاده بود را روی سرش باز می گرداند. پنج پله ی راهرو را بالا می رود و پشت درِ اتاق مرتضی می ایستد و چند ضربه به در می زند اما جوابی نمی شنود.

مصطفی پماد به دست، در آستانه ی در اتاق مادرش ایستاده و با شیطنت می گوید: برو
توو نترس پیژامه پاشه!

پریزاد لبش را می گزد و خنده اش را مهار می کند: بی ادب!

مصطفی ابرو هایش را بالا می اندازد و داخل اتاق می رود. پریزاد هم نفسش را پرفشار
بیرون می فرستد و در اتاق را باز می کند و اول سرش را داخل می برد. چشم در اتاق می چرخاند
و مرتضی را می بیند که هدفون روی گوشش است و در حال تایپ چیزی است. چشم در حدقه
می چرخاند و وارد اتاق می شود و در را می بندد. پشت سر او قرار می گیرد و نگاهی به صفحه ی
مانیتور می اندازد. سرش را به تأسف تکان می دهد و هدفون را از روی گوش او برداشته و روی
گوش خودش می گذارد. مرتضی هول شده و به سرعت برمی گردد و با دیدن پریزاد اخم می کند
و سعی می کند هدفون را از او پس بگیرد. پریزاد اخم می کند و سرش را عقب می کشد و سعی
می کند حواسش را به آهنگ در حال پخش جمع کند.

«سلام روزای تلخ من

هنوزم دوستش دارم...

هدفون را به شدت روی میز پرت می کند و به مرتضی می توپد: این چیه گوش میدی!؟

مرتضی هم کم نیاورده و با عصبانیت می گوید: تو توی اتاق من چی کار میکنی!؟

پریزاد نفس عمیقی می کشد و سعی می کند عصبانیتش را کنترل کند: باهات کار دارم... ولی اول بگو چرا این آهنگو گوش میدادی!؟

مرتضی هیچ نمی گوید. چند لحظه مکث می کند و سپس کلافه و عصبی از روی صندلی بلند می شود و به کنار پنجره می رود. به حیاط خزان زده و تاریک خیره می شود و کف دستانش را روی طاقچه ی سرد و میعان زده ی مرمر پنجره می گذارد. پریزاد سرش را به شدت به طرفین تکان می دهد و به کنار او می آید.

سعی می کند آرام باشد: مرتضی... آقا مرتضی... اخوی... برادر... زهرا تموم شد! زهرا یه دختری بود که تو دوستش داشتی و خیال ازدواج باهاش رو داشتی ولی چون پولدار بود و پر توقع نمیتونستی باهاش بسازی، پس تموم شد! مرتضی برای چیزی که تموم شده این قدر خودتو اذیت نکن!

مرتضی آه عمیقی می کشد و پر درد می گوید: دوستش نداشتم عاشقش بودم... پری عشق فقط یه بار اتفاق میوفته و من نمیتونم تمومش کنم دیگه... این عشق لعنتی تموم شدنی نیست

پریزاد دستش را روی سرش می گذارد و لبش را به دندان می گیرد. مرتضی برمی گردد و دوباره روی صندلی جا می گیرد. نیم خیز می شود و آرنج هایش را روی پاهایش می گذارد و انگشتانش را در مو هایش فرومی برد.

پریزاد پائین پای او می نشیند و سعی می کند صورتش را ببیند: مرتضی این دروغ رو باور نکن که عشق فقط یه بار اتفاق میوفته... تو عاشقِ مادرت نیستی؟! هستی و در همون حال عاشقِ برادرتی و همونجورم که عاشقِ برادرتی عاشقِ بابای خدا بیامرزت بودی... اگه قرار بود عشق فقط یه بار اتفاق بیوفته که تو نمیتونستی عاشقِ آدمای اطرافت و اعضای خونواده ت باشی

مرتضی نفس عمیقی می کشد و دست به سینه می شود: این عشق فرق داره... تو... تو

نمیفهمی

پریزاد چشم در حدقه می چرخاند: مرتضی این عشق چه فرقی داره؟! آره وقتی آدم عاشقِ یه نفر میشه دیگه ممکنه نتونه فراموشش کنه ولی این دلیل نمیشه که نتونه تحمل کنه و یا نتونه دوباره عاشق بشه... تو مگه عاشقِ عمو حمید نبودی؟! وقتی فوت شد چی کار کردی؟! صبوری! هنوزم عاشقشی ولی صبوری میکنی و نبودشو تحمل میکنی... بعد از عمو حمیدم دوباره عاشق شدی... عاشقِ کسی که وصله ت نبود... حالا هم باید صبوری کنی مرتضی... نه اینکه با گوش دادن به آهنگای غمگین و چه میدونم بیشتر فکر کردن به زهرا، خودتو اذیت کنی

مرتضی نفس عمیقی می کشد و سر تکان می دهد. پریزاد برمی خیزد و نگاهی به صفحه

ی مانیتور می اندازد.

اخم می کند: این چه وضعه کد نوشتنه؟! چرا این قدر درهم نوشتیشون اخوی؟!

صفحه ی اچ تی ام ال را باز می کند و قالب باز شده در صفحه ی مرورگر را با فایل پی اس

دی قالب مقایسه می کند.

هوفی می کشد و زیر لب غرولند می کند: مردم چه گناهی کردن که قالبِ سایتشونو دادن
یه عاشق طراحی کنه؟!!!!

مرتضی می خندد و دستی به پلک هایش می کشد: بچه من خودم بهت یادم دادم واسه
من ایراد گیری نکن!

پریزاد یکی از ابرو هایش را بالا می اندازد: ولی گمونم من دوباره باید بهت یاد بدم
بابابزرگ که لازم نیست این همه کد رو واسه تعریفِ کلاس های مشابه توی سی اس اس تکرار
کنی

مرتضی هوفی می کشد و با شست و اشاره، پیشانی اش را ماساژ می کشد: بیخیال بعد
درستش میکنم... بگو چی کارم داشتی!؟

پریزاد کف دستش را به پیشانی اش می کوبد: وای پاک یادم رفته بودا!

عالیه خانوم ضرباتِ منظمی به درِ اتاق می زند: ساناز... شام

ساناز سرفه ی خفه ای می کند تا گرفتگی صدایش آشکار نشود: گشنه م نیست مامان

اخمِ کمرنگی روی پیشانی عالیهِ خانومِ ظاهر می شود و دستگیره ی در را چند بار پائین می کشد: ینی چی گشنه م نیست؟! درِ اتاقو چرا قفل کردی!؟

ساناز کلافه می گوید: مامان گیر نده...میخوام بخوابم

عالیه خانوم زیر لب غرولند می کند و از پله ها پائین می رود. ساناز پتو را روی سرش می کشد و به چپ می غلتد. سرش را به دیوار می چسباند و اشک می ریزد. باور نمی کند که زانیار چنین حرفی زده باشد. هنوز هم نامردیِ زانیار را باورش نمی شود. عصر که دوباره به رستوران برگشت کیفش آن جا نبود. با خود فکر می کند که لابد کیفش در دستِ زانیار است. از تصور اینکه برای پس گرفتنِ کیفش دوباره باید با آن نامرد روبه رو شود گریه اش شدت می گیرد.

پریزاد روی طاقچه ی پنجره می نشیند و انگشتانش را دور بازویش حلقه می کند و مرتضی هوفی می کشد: بازم!؟

پریزاد سرش را به نشانه ی مثبت تکان می دهد و مرتضی تکیه زده به طاقچه، دست به سینه می شود: ما رو باش دلمون خوشه بابا هامون نیستن حداقل حاجی هست...اونم که..

رو برمی گرداند و ادامه ی حرفش را با نفس عمیقی ناگفته رها می کند.

-حالا به جای غیبت و غرغر کردن یه فکری کن

مرتضی سر می چرخاند و به پریزاد چشم می دوزد: فکر نمیخواد که...مته دو دفه ی پیش
همون دیالوگا رو باید بهش بگیم دیگه

آرام و کوتاه می خندند.

پریزاد قیافه ی جدی و نگرانی به خود می گیرد: ولی فکر کنم ایندفعه دیگه به حرفِ ما هم
گوش نده

مرتضی شانه ها و ابرو هایش را بالا می اندازد و لبش را کج می کند: حالا بمون اول حرف
بزنینم...گوش میده ایشالا

پریزاد از روی طاقچه بلند می شود و چند قدم جلو می رود و گویی چیزی یادش آمده
باشد می چرخد و رو به مرتضی می گوید: راستی کی باهش حرف بزنینم!؟

مرتضی چشم در حدقه می چرخاند و کمی مکث می کند: فردا بعد از شام

پریزاد سر تکان می دهد و عقب عقب به سمت در اتاق می رود: خب من برم... خداحافظ

مرتضی تنها سرش را برای خداحافظی تکان می دهد و پریزاد روی پنجه ی پا می چرخد و از اتاق بیرون می رود.

زانبار چنگال را درون رشته های ماکارونی فرومی برد و می پیچاند. نگاهش که ناخودآگاه به گوشی اش دوخته می شود، فکری به سرش می زند. گوشی را از روی آپن چنگ می زند و شماره ی ساناز را می گیرد.

بعد از دو بوق، صدای پریزاد در گوشی می پیچد: الو!

زانبار لبخند کجی می زند و به پشتی صندلی تکیه می دهد: سلام

پریزاد نخ را چند بار دور دستش می پیچد و جمع می کند و روی قفل دروازه آویزانش می کند: سلام... بفرمائید

زانبار زبانش را به گوشه ی لبش می کشد: خانوم یه آدرس بهت میدم فردا کیف رو بیار
تحویل بده

پریزاد دروازه را می بندد و دم عمیقی می گیرد: آقا من کیف رو به صاحبش تحویل میدم
فقط

زانبار گوشی را کمی از گوشش فاصله می دهد و اخم می کند و پلک روی هم می گذارد:
خیلی خب شما بیار کیفو با هم میبریم تحویل صاحبش میدیم

پریزاد در حال را باز می کند و دمپایی اش را درمی آورد: باشه آقا...چند لحظه لطفاً تا
کاغذ بردارم و آدرس رو بنویسم

-اوکی! و چنگال را به دهان می برد.

بعد از چند لحظه، با صدای "بفرمائید یادداشت می کنم" پریزاد، آدرس شرکت را می
دهد و خداحافظی می کند. تماس را قطع کرده و گوشی را روی اپن رها می کند و مشغول خوردن
باقی غذایش می شود.

پریزاد نفس عمیقی می کشد و در می زند و صدای "بفرمائید" فروغی را که می شنود، مثل همیشه آرام و موقر وارد می شود. فروغی لبخند می زند و پریزاد به کنار میزش می رود. قرار ها و کار های آن روز را یادآوری می کند و اسناد و مدارک مورد نیاز را در دسترس فروغی می گذارد.

سپس لبش را تر می کند و برگه ی درخواست مرخصی را روی میز فروغی می گذارد:
معذرت میخوام...یه مرخصی دو ساعته میخواستم

ابرو های فروغی به هم نزدیک شده و لبخندش مرموز می شود: بازم!؟

پریزاد مظلومانه به او خیره می شود و با لحن پراز التماسی می گوید: عم—وا اذیت نکن دیگه!

اخم فروغی عمیق تر می شود و لب هایش را به هم می فشرد تا نخندد: عمو! نگفتم سر کار شما خانوم مجیدی هستید و من آقای فروغی!؟

پریزاد پلک روی هم می گذارد و مستأصل می گوید: خب شما اذیت میکنی دیگه! وگرنه من که همیشه رعایت میکنم

فروغی آرام به تخریبی اش می خندد: حالا واسه چی میخوای این مرخصی رو!؟

پریزاد لبخند عمیقی می زند: دیروز یه کیف پیدا کردم امروز میخوام ببرم به صاحبش

پس بدم

فروغی ابروهایش را بالا می فرستد و سرش را به نشانه ی تفهیم تکان می دهد. برگه ی مرخصی را امضا می کند و پریزاد لبخند عمیق و دندان نمایی حواله اش می کند. از اتاق بیرون می رود. پالتویش را می پوشد و کیفش را ضربدری روی شانه اش می گذارد. کیف گم شده را هم برمی دارد و به سمت آسانسور می رود.

ساناز نگاهی به خود در آینه می اندازد و اخم می کند. کمی کرم مرطوب کننده به پوست صورت و دستش می زند. حوصله ی آرایش کردن ندارد. شالش را آزاد روی سرش می گذارد و کیف کوچک خردلی رنگش را برمی دارد و از اتاق بیرون می رود. طبق عادت، پله ها را دو تا یکی می کند. عالیه خانوم به خرید رفته است و به جز او کسی در خانه نیست. به کنار میز تلفن می رود و دفترچه ی تلفن را برای پیدا کردن شماره ی آژانس، ورق می زند. تمام مدارکش در کیفش بود و امروز اصلاً حوصله ی جریمه شدن را ندارد!

شماره ی آژانس را می گیرد و بعد از دو بوق صدای مرد در گوشی می پیچد:

سلام...بفرمائید

زبان روی لب خشکش می کشد: سلام...یه ماشین میخواستم...مظفری هستم، اشتراک

چهارده/هفتاد و دو

-تا پنج دقیقه ی دیگه ماشین میفرستیم

زیر لب "ممنون" می گوید و تماس را قطع می کند. به آشپزخانه می رود. لیوانی را زیر شیر آب می گیرد و لبالبش می کند. آب را لاجرعه سر می کشد و لیوان را آب می کشد. به پذیرایی می رود و روی مبل دو نفره ای، خود را رها می کند و منتظر رسیدن آژانس و زنگ آیفون می ماند.

پریرزاد سرفه ای می کند تا منشی متوجه حضورش بشود.

منشی دست از تایپ کردن برمی دارد و لبخند مصنوعی ای به لب می نشاند:

سلام...بفرمائید

پریرزاد بعد از مکث کوتاهی می گوید: سلام...ببخشید من...اوووم!...من راستش نمیدونم

فامیلیشون چیه یا سِمَتشون توی این شرکت چیه..

نفس عمیقی می کشد و کلافه از دست گیج بازی های خودش، دوباره سرفه ای می کند و

محکم تر از قبل ادامه می دهد: من دیروز یه کیف پیدا کردم که توش یه گوشی بود...یه آقای

زنگ زدن به گوشی و گفتن کیف رو بیارم اینجا... اسمشون رو هم کامل سیو نبود... اممم! ینی نوشته بود زانیار!... ینی فامیلیشون نبود

منشی چشم تنگ می کند و ابرو هایش را بالا می اندازد. شاید دارد به این فکر می کند که این دختر زیادی دست و پا چلفتی است!

لبخند کجی می زند و به دفتر سمت چپ اشاره می کند: آقای متجلی گفته بودن تشریف میارین... منتظر تونن

پریزاد لبخند محوی می زند و "ممنون" می گوید. در می زند و "بفرمائید" زانیار را که می شنود، وارد می شود. چشم در دفتر نسبتاً بزرگ می چرخاند. میز مدیر عامل درست روبه رویش قرار دارد. سمت راست، پنجره ی سراسری ای، که شیشه اش از بیرون فقط تصاویر را منعکس می کند وجود دارد. راحتی های چرم شکلاتی رنگ و میز بزرگ بینشان هم مقابل میز مدیر عامل قرار دارند. پریزاد پیش تر می رود و برای تسلط بر خودش نفس عمیقی می کشد و لبخند می زند. زانیار سر تا پای او را برانداز می کند. شلوار لی، مانتوی مشکی، پالتوی گرمی و مقنعه ی سرمه ای! نگاهش چند ثانیه روی صورت شرمزده ی او ثابت می ماند؛ زیباست! کج خندی می زند. این یکی هم مورد بدی نیست!

به احترامش از جا بلند می شود: سلام... بفرمائید! و به راحتی ها اشاره می کند.

پریزاد به لبخندش عمق می دهد و به وسایلِ روی میز خیره می ماند: سلام...اممم!
 ببخشید اگه میشه زودتر کیف رو ببریم تحویلِ صاحبش بدیم...من فقط برای دو ساعت مرخصی
 دارم

زانیار گوشه ی لبش را به دندان می گیرد تا به خجالت و سادگیِ این دختر نخندد:
 خانوم...ببخشید هنوز فامیلتون رو نگفتین

پریزاد بندِ کیفِ گم شده را در دستش می فشرد: مجیدی هستم

زانیار سرش را به نشانه ی تفهیم تکان می دهد و کفِ دستانش را روی لبه ی میز می
 گذارد: خانومِ مجیدی ببینید صاحبِ کیف الان اینجا نیستن...شما کیف رو تحویلِ من بدین...من
 اون رو به صاحبش تحویل میدم

پریزاد اخمِ محوی می کند و سر بلند می کند و برای اولین بار با او چشم در چشم می
 شود، اما فوراً نگاه از او می گیرد: آقا من روی چه حساب و اطمینانی باید مالِ مردم رو بدم به
 شما؟!؟

زانیار پوزخند می زند: خانوم به نظرتون به من میاد اون قدر محتاج باشم که بخوام کیف
 رو خالی کنم؟! یا نه اصن چه دلیلی داره که من این کیف رو به صاحبش تحویل ندم؟!؟

پریزاد لبش را به دندان می گیرد و مِنِ مِنِ کنان می گوید: خب...خب ببینین...من..

زنگ خوردنِ تلفنِ دفتر، حرفِ پریزاد را نیمه کاره می گذارد و زانیار هوفی می کشد و عصبی تماس را وصل می کند: آقای متجلی، خانوم مظفری تشریف آوردن...گویا..

زانیار لبخندِ پهنی می زند و حرف او را قطع می کند: بگین بیان داخل

چند لحظه بعد، ساناز واردِ دفتر می شود. اخمِ عمیقی کرده و نگاهش بینِ زانیار و پریزاد می چرخد و روی کیفِ خودش که در دست پریزاد است ثابت می ماند. زانیار متعجب به او خیره می شود و یکی از ابرو هایش را بالا می فرستد: «آرایش نکرده؟ اونم ساناز!!»

ساناز پیش می آید و نگاه و لحنِ سرشار از نفرتش را نثار پریزاد از همه جا بی خبر و متحیر می کند: کیفِ من دستِ تو چی کار می کنه؟!..

رو به زانیار و با پوزخند و کنایه ادامه می دهد: نه بابا! خیلی خوش سلیقه ای!

زانیار اخم می کند و پریزاد تنش از منظور ساناز می لرزد. نگاهش میخ و متحیر روی ساناز ثابت می ماند و دهان باز می کند تا چیزی بگوید اما نمی تواند. زانیار پیش می آید و پریزاد دو قدم به عقب برمی دارد.

زانبار مقابل ساناز قرار می گیرد و لبخندِ مهربانی می زند و لحنِ کلامش دلجووانه می شود: سانی چی میگی؟! این خانوم کیفیت رو پیدا کرده بود گفتم بیارش اینجا تا کیف رو تحویل بده و من بیارمش بهت بدم و بگم غلط کردم...برات توضیح میدم سانی!

ساناز عصبی فریاد می زند: توضیح چی؟! حرفای دیروزت هیچ توجیهی ندارن آقای زانبار

خان!

پریزاد متعجب و کمی ترسیده از صدای بلند شده ی ساناز، نگاهش را بین آن دو می چرخاند و زانبار همچنان با آرامش می گوید: سانی من! عصبانی نباش! آروم شو تا برات توضیح بدم...سانی خب همه ی آدمها اشتباه میکنند

ساناز پوزخند صداداری می زند و پر حرص می گوید: هه! اشتباه!..

و با فریادی بلندتر از دفعه ی قبل ادامه می دهد: لازم نیست واسه من فیلمِ مهربون بودن بیای...خوب شناختم..

در دفتر به شدت باز می شود و حرفِ ساناز نیمه کاره می ماند. نگاهِ ساناز و زانبار و پریزاد به سمتِ در کشیده می شود.

زن، اخم به پیشانی پیش می آید و می گوید: چه خبر شده اینجا؟!!

پریزاد مات و متحیر به زن تازه وارد نگاه می کند و به جای توضیحات زانیار صدای غمگین مرتضی از جایی دور در گوشش منعکس می شود. دور به اندازه ی چند ماهی که گذشته:

"-گفت یادم تو را فراموش!

غمزده به چشم های پر آب مرتضی خیره می شود: ولی اون که گفته بود دوست داره و براش وضعیت مالیت فرقی نمیکنه..."

پریزاد پلک روی هم می گذارد و ناباورانه زمزمه می کند: زهرا!

زهرا؟! آن هم در این شرکت؟! شاید اشتباه کرده! شاید آن زن همان عشق مرتضی نبوده! شاید فقط شباهت ظاهری داشتند! شاید و هزار شاید که در ذهن پریزاد جریان دارند. شوک زده کیف را همان جا رها کرد و فوراً از آن شرکت بیرون آمد؛ خودش هم نمی داند چرا؟! چرا الآن دارد در پیاده رو مات و بی حواس راه می رود؟! حتی اگر زهرا همان زهرای مرتضی بود، خب چه فرقی به حال او داشت؟! چرا دیدن زهرا آن قدر او را مات کرده بود؟! زهرا تمام شده بود؛ همان سه ماه پیش که مرتضی را پس زده بود! همان موقع تمام شده بود و الآن بود و نبودش چه فرقی داشت؟!

پریزاد هوفی می کشد و به خودش لعنت می فرستد. دیدن زهرا در آن شرکت هر چه قدر هم که ناگهانی و غیر قابل پیش بینی بود باز او نباید این قدر بی حواس همه چیز را رها می کرد و

از آن جا بیرون می زد. هر چه که بود، تمام شد و حالا فقط یک سؤال مانده که ذهن پریشان را درگیر کرده است: «زهره توی این شرکت کار میکنه؟»

صدای "خانوم، خانوم" گفتن زنی او را متوقف می کند. سر می چرخاند و از بالای شانه اش ساناز را می بیند. می چرخد و همچنان که ساناز به او نزدیک می شود، او هم به سمت ساناز قدم برمی دارد.

ساناز بازدم عمیقی بیرون می فرستد و دم عمیقی می گیرد: چی شد یهو؟!

پریشان دستپاچه، سرش را به شدت تکان می دهد: هیجی!

ابروهای ساناز به هم نزدیک شده و نگاهش کنجکاو و پرسشگر می شود: به خاطر هیجی کیف رو گذاشتی اونجا و سرتو انداختی پائین و اومدی بیرون؟!

پریشان لب می گزد و بین گفتن و نگفتن، گفتن را انتخاب می کند: اون خانومی که اومد توی دفتر... زهره خانوم... اون رو چند ماه پیش چند بار دیده بودم واسه همین یهو شوکه شدم

ابروهای ساناز بالا می روند: به خاطر کسی که چند ماه پیش چند بار دیده بودیش این همه شوکه شدی؟!

پریزاد اخمِ محوی می کند: داستان داره..

با ابرو به کیفِ در دست ساناز اشاره می کند و ادامه می دهد: راستی ببین چیزی از
توش کم نشده باشه

ساناز بی توجه به حرفِ او می پرسد: پیاده ای؟! و کیف را روی دوشش می گذارد.

پریزاد سر تکان می دهد و ساناز لبخند می زند: پس تا رسیدن به خطیا میتونیم با هم

بریم..

و زیر لب می غرد: کاش میگفتم منشیه آژانس بگیره

در سکوت، هم قدم می شوند. پریزاد دست ها را در جیب های پالتویش کرده و خیره به
جلوی پایش گام برمی دارد و به ارتباطِ زهرا و این شرکت فکر می کند. ساناز انگشتانش را دورِ
بازویش حلقه کرده و به نامردیِ زانیار فکر می کند و اینکه چه قدر خوب شد که دنبالش نیامد و
مزاحمش نشد. سکوت که بشود، صدای کلاغ ها حکم فرمایی می کند و در این پیاده رو و خیابان،
اکنون عجیب سکوت فریاد می کشد. آسمان خاکستری بدونِ باران است. پائیز اساساً به
خاکستریِ رنگارنگ بودنش پائیز است و حیف که درختان زیاد نیستند تا برگ های پلاسیده شان،
پیاده رو را رنگارنگ کنند. تک و توک برگ های نارنجی که به قهوه ای می زنند و زیر پای ساناز و
پریزاد، له می شوند، صدایشان می رود کنار صدای کلاغ ها و سکوت شکن می شود. سرمای هوا
هم بخارهای کج و معوج و محوی از بازدم هایشان بیرون می فرستد.

ساناز نفس عمیقی می کشد و ترجیح می دهد حرف بزند تا فکر زانیار و نامردی اش به حاشیه برود: تو اسمت چیه؟!

پریزاد از افکارش بیرون می آید و نگاه گذرای به ساناز می اندازد: پریزاد

ساناز لبخند می زند: بهت میاد... جدی جدی انگار پریزادی

پریزاد لبخند عمیقی می زند و خیره به برگی که قرار است زیر گام او له شود، می گوید:
لطف دارین

ساناز سرش را به طرفین تکان می دهد: چشای سیاه و خمار، رنگ شب... ابروهای کشیده و سیاه و پرپشت و نجیب، رنگ شب... مژه های بلند و مرتب، رنگ شب... پوست سفید... بینی قلمی و کشیده... لب کشیده و صورتی..

نگاهش را به پریزاد می دوزد و ابروهایش را بالا می اندازد و ادامه می دهد: دقیقاً لطفم کجای حرفم بود؟!

پریزاد متعجب و پرسشگر به او نگاه می کند و هیچ نمی گوید.

ساناز دم عمیقی می گیرد و آرام می گوید: معذرت میخوام که باهات بد حرف زدم و راجع
بهت بد فکر کردم..

آه می کشد و غمگین ادامه می دهد: شاید اگه تو هم جای من اون پیشنهادِ مزخرف رو
ازش میشنیدی همین فکر و میکردی

پریزاد ابرو هایش را بالا می فرستد و باز هم سکوت می کند و ساناز پرسشگر نگاهش می
کند: راستی نگفتی چرا دیدن زهرا شوک زده ت کرد؟!

پریزاد زبانش را به لبش می کشد و دم عمیقی می گیرد: زهرا خانوم اینجا کار میکنه؟!

ساناز گردن کج می کند و شانۀ بالا می اندازد: اینجا شرکت باباشونه...خواهر و برادر اینجا
کار میکنند دیگه

پریزاد بهت زده می پرسد: پس زهرا خواهرِ اون آقای مدیر عامله؟!

ساناز اخم محوی می کند و سر تکان می دهد و بعد از مکث کوتاهی می گوید: نگفتیا!

پریزاد نفس عمیقی می کشد و به روبه رو خیره می شود: مرتضی عاشقِ زهرا بود...اون
موقع ها چند بار باهاش دیده بودمش

ساناز یکی از ابرو هایش را بالا می فرستد: مرتضی کیه؟!

پریزاد لب تر می کند و برایش از مرتضی می گوید. هر دو با هم حرف می زنند و پیش می روند.

پریزاد پلک روی هم می گذارد و بازدم آرامی بیرون می فرستد: حاجی به خدا مریم حیفه! بابا مریم کلی استعداد داره... میتونه بره دانشگاه... پزشکی رو هم که دوست داره، اگه بره دانشگاه چند سال دیگه خانوم دکتر میشه... باعث سربلندیت میشه

حاج عباس دستی به ریشش می کشد: آخرش که چی؟! آخرش میشه خانوم خونه دیگه

مرتضی چشم در حدقه می چرخاند و دست به سینه می شود: آخرش بشه خانوم خونه! خب همه ی دخترا یه روز خانوم خونه میشن... همونطور که همه ی پسرا یه روز میشن مرد خونه... ما حرفمون اینه که برای مریم هنوز زوده... بابا، آخه حاجی مریم همه ش هیجده ساله شه... اگه بره دانشگاه، بره درس بخونه بعد میتونه موقعیت اجتماعی بهتری پیدا میکنه، آدمای بیشتری رو میشناسه و تازه موقعیتای بهتری برای ازدواج پیدا میکنه

حمیرا خانوم که تا آن لحظه ساکت بود، به حرف می آید: موقعیت از این بهتر؟! این آقا فرهاد هم تحصیل کرده س... هم خونواده ی خوبی داره... هم شغل و خونه داره

پریزاد انگشتانِ دستانش را در هم قلاب می کند: ولی مریم الان آمادگی ازدواج نداره...این آقا فرهادم دوست نداره...چه طوری وقتی نمیخواه ازدواج کنه!؟

حمیرا خانوم اخمِ کمرنگی می کند: مریم صلاحِ خودشو نمیدونه...همه چی که به دوست داشتن نیست

پریزاد و مرتضی نگاهِ مستأصل و کلافه ای به یکدیگر می اندازند و مرتضی می گوید: ولی همین قدر که میدونه فعلا دلش میخواه درس بخونه و آمادگی ازدواج نداره، کافیه...در ضمن دوست داشتن همه چیز نیست ولی مهم هست

پریزاد تصدیق می کند: مرتضی راست میگه

حاج عباس نفس عمیقی می کشد و سرش را به طرفین تکان می دهد: زندگیشون که شروع بشه عشق و دوست داشتنم میاد

پریزاد هوفی کشیده و مرتضی دستی به صورتش می کشد.

ساناز روی تخت دراز می کشد و هوفی کشیده و دوباره رد تماس می دهد. زانیار لبش را می جود و گوشی را روی میز پرت می کند. پا روی پا می اندازد و تلویزیون را روشن می کند و به صفحه اش بدون توجه، زل می زند. زهرا سینی به دست از آشپزخانه بیرون می آید و کنار او روی مبل می نشیند و سینی را روی پایش می گذارد. چیپس را درون ماست موسیر فرومی برد و گازی به آن می زند. نگاهی به زانیار که محور تلویزیون است و لبخند کجی به لب دارد، می اندازد. سینی را روی عسلی کنار مبل می گذارد و خودش را به او نزدیک تر می کند. دستش را چند بار جلوی صورت او تکان می دهد. زانیار از افکارش بیرون می آید و با اخم و طلبکارانه به او چشم می دوزد.

زهرا کنترل را از دست او می قاپد و با شیطنت می گوید: داری واسه کدوم یکی نقشه

میکشی؟!

زانیار نیشخند می زند: اون دختره که امروز اومده بود شرکت رو میشناسی؟!

زهرا لبخند شیطنت آمیزی می زند: واسه اون نقشه داری؟!

زانیار دستش را روی پشتی مبل می گذارد و لبش را کج می کند: نه بابا...همینجوری

کنجاوم بدونم...تو رو دید عینهو جن زده ها شد! و قهقهه می زند.

زهرا اخم می کند و نیشگونی از پهلوی او می گیرد: یخ کنی بی مزه!

گوشی زهرا زنگ می خورد.

گوشی را از روی میز جلو چنگ می زند و با دیدن اسم مادرش، اخم می کند و زیر لب می
غرد: الان باز گیر میده بیا خونه! آه!

مرتضی دستانش را پشت سرش قلاب می کند و به دیوار بین دروازه ی خانه ی حاجی و
خانه ی صبورا خانوم، تکیه می دهد: دو ساعت فک زدیم آخرشم هیـــــــــــــــچ!

پریزاد روبه رویش، دست به سینه می ایستد و چشم در حدقه می چرخاند: ایندفعه زیادی
روو تصمیمش استواره... گمون نکنم بتونیم راضیش کنیم

مرتضی سرش را به دیوار تکیه می دهد و نفس عمیقی می کشد و پریزاد با لحن نگرانی
می گوید: اخوی باید زودتر با مصطفی و مریم حرف بزنی... اگه نتونیم حاجی رو راضی کنیم و
مجبورش کنه به ازدواج اونوقت ممکنه دچار توهم شکست عشقی بشن و وضع بدتر از این شه

مرتضی تکیه اش را از دیوار می گیرد و هوفی می کشد و چشم در حدقه می چرخاند:
مریم و مصطفی رو راهنمایی کنیم... حاجی و خاله حمیرا رو منصرف کنیم... درس و کار و
زندگیمونم که هست..

سر و دستانش را به سمت آسمان بلند می کند و طنزگونه می گوید: خدایا ایستگاه غلط کردیم کجاست تا پیاده شیم؟!...باور کن غلط کردیم نقشِ مامان و بابا رو بازی کردیم از بچگی!

پریزاد تک خنده ای می کند: جمع نبند اخوی! بعدشم حالا که نقشِ مامان و بابا رو بازی کردیم چاره چیه؟!

مرتضی کلافه، مشتت به دیوار پشت سرش می کوبد: چم چاره!!!

چشمانِ پریزاد گرد می شود: چه ت شد یهو!

مرتضی غمزده می گوید: میگفت دوست ندارم جایی کار کنم حتی توو خونه!

پریزاد هوفی می کشد و اخم می کند: قرار بود دیگه بهش فکر نکنی! اصن اشتباه کردم که بهت گفتم

زانبار گوشش اش را برمی دارد و پیام رسیده را باز می کند: "دیگه مزاحم نشو عوضی"

لب بالایی اش را می جود و نفسش را پر حرص بیرون می فرستد و نیشخند می زند:
«پشیمونم کردی...بد روو اعصابم راه رفتی...بد میبینی سانی من!»

مرتضی لپ هایش را باد می کند و بازدمش را پرفشار بیرون می فرستد و پریزاد اخم می کند و برای تسلط به اعصابش پلک روی هم می گذارد: حاجی من از هفت سالگی که اوادم اینجا، یتیم بودم...مرتضی و مصطفی شیش سال پیش یتیم شدن...ما همه مون شما رو جای پدرمون میدونیم...حاجی دخترانه از تون خواهش میکنم دست از شوهر دادن خواهرم بردارین

حاج عباس قند را با زبانش به گوشه ی دهانش هدایت می کند و چای درون نعلبکی می ریزد: منم همه ی شما ها رو مته بچه هام دوست دارم...من صلاح دخترمو بهتر میدونم...دختر که زیاد مجرد بمونه به گناه میوفته...میره سمت این دوستیای تازه باب شده

مرتضی تک خنده ی عصبی ای می کند و سرش را به طرفین تکان می دهد: حاجی این حرفت ینی به دست پرورده ی خودت شک داری!؟

پریزاد پیشانی اش را ماساژ می دهد: حاجی پس پسر چی؟! ماهان سی سال توو خونه ی شما بود چه طور به گناه نیوفتاد ولی مریم که همه ش هیجده سالشه خطر به گناه افتادنش هست؟! دخترا و پسرای میرن سمت اینجور دوستیا که توی خونه محبت درست ندیده باشن حاجی...اگه این قدر بین مریم و ماهان و اکبر فرق نذاری...اگه مجبورش نکنی به کاری که نمیخواه مطمئن باش سی سالم اگه خونه ی شما بمونه سمت اینجور دوستیا نمیره

حاجی استکان و نعلبکی را روی میز می گذارد و به پشتیِ مبل تکیه می دهد: من واسه
 مریم هیچی کم نداشتم... به قدری که لازم باشه هم بهش محبت کردم... الانم به صلاحشه و من
 خیرش رو میخوام..

اخم می کند: جلوی ازدواجِ دو تا جوون رو گرفتن گناهه... پس شمام بهتره با این همه
 حرف و اصرار سدِ راهِ این ازدواج نشین

مرتضی دست به سینه می شود و پوزخند می زند و پریزاد اخم می کند: پیامبر میگه حتی
 توی بوسیدنم بین بچه هاتون عادل باشین... حاجی شما کی بین مریم و پسر اتون عادل بودین؟! از
 نظر شما قدرِ محبت به دخترتون همینه؟! که چون فکر میکنین به صلاحشه مجبورش کنین به
 ازدواج؟! حاجی به خدا اگه مریم فقط یه کم، فقط یه کم این آقا فرهاد رو دوست داشت ما هیچ
 مخالفتی نداشتیم... حاجی به خدا الان وقتِ ازدواجِ مریم نیست..

نفس عمیقی می کشد و ادامه می دهد: در ضمن اگه سدِ ازدواج شدن گناهه، به زور دختر
 شوهر دادنم گناهه... حاجی رفتی حج... صاحبِ اون خونه ای که طوافش کردی واسه زندگی قانون
 گذاشته... واسه ازدواج قانون گذاشته... یکی از قوانینش اینه که دختر باید راضی باشه به ازدواج
 وگرنه عقد باطله... قانونِ خدا رو نباید شکست حاجی!

حاجی لبخند می زند: این قانونی که میگی پری جان! گفته پدر برای دختر نابالغش میتونه
 تصمیم بگیره برای ازدواج

مرتضی دستی به گردنش می کشد و لبش را تر می کند: ولی همون دخترِ نابالغم نباید به زور شوهر داد حاجی چون عقد باطله... در ضمن مریم دخترِ نابالغی نیست... ماشالا خیلیم عقلش کامله... اینم که پدر میتونه برای دختر نابالغش تصمیم بگیره برای این نیست که به زور شوهرش بده... برای اینکه که اگه دید دخترش داره خطا میره بتونه جلوش رو بگیره... دختر و پسر وقتی هنوز نوجوونن دچار به جور تب عشق میشن و این قانون واسه اینکه که پدر بتونه بیشتر دخترش رو کنترل کنه و جلوی اتفقای بدتر رو بگیره... مثلاً اگه دختری عاشق شخص مناسبی نشد جلوی ازدواجش رو بگیره یا اینکه خودش کم کم زمینه ی ازدواج دخترش با یه مرد معقول که دوستش داره رو فراهم کنه... حاجی هیچ جای قانونِ خدا نیومده که شما بتونی دخترت رو به زور شوهر بدی... تازه مریم اونقدر عاقل هست که وقتی دیروز باهاش منطقی در موردِ موضوعی صحبت کردم منطقی رفتار کرد... پس ینی نابالغ نیست و وقتی میگه آمادگی ازدواج نداره و این مرد رو دوست نداره ینی واقعاً همینطوره و حرفش حجتیه... ینی بالغه و شما جز راهنمایی کردن و مشورت دادن حق اینکه بخوای توی تصمیمش دخالت بکنی رو نداری

حاجی نُچی می کند: اگه عاقل باشه پس به حرف من گوش میده

سمیه خانوم شکمِ ماهی را باز می کند و محتویاتش را بیرون می کشد.

گوشی فروغی زنگ می خورد: جاوید!

فروغی عینکش را روی کاغذها می گذارد: بله... اومدم

از روی مبل برمی خیزد و همانطور که با شست و اشاره گوشه ی پلک هایش را ماساژ می دهد، به کنار آپن می رود و گوشی اش را برمی دارد و تماس را وصل می کند: الو!

نفس عمیقی می کشد و دل به دریا می زند: الو سلام دایی! خوبی؟! زن دایی خوبه؟!!

فروغی لبخند عمیقی می زند: سلام مهران جان! ما خوبیم دایی... تو خوبی؟! بابات و آجی فروزان خوبن؟! مهرباداد و مهرانا چه طورن?!!

مهران دست در مو هایش فرومی برد: همه خوبیم دایی

فروغی سر تکان می دهد: شکر خدا!

مهران لبش را تر می کند و می گوید: دایی زنگ زدم بگم...

مریم مستأصل می نالد: داداش مرتضی گفتمی به احساسم به مصطفی منطقی فکر کنم... با خودم بسنجم که واقعیه یا نه... با خود و دلم و عقلم خلوت کنم... کردم... هر کاری گفتمی کردم.. از یه هفته ی پیش و بعد از شنیدن حرفات هر روز، هر ساعت به این فکر کردم... آره! من مصطفی رو دوست دارم همونطور که تو رو دوست دارم... مته برادرم... حسم به مصطفی دوست داشتن برادرانه س ولی حسم به فرهاد... هیچی! من اصلاً هیچ جوهره این مرد رو دوست ندارم... کلاً حسم بهش

خنثی هستش... جدای از این من اصن دلم نمیخواد ازدواج کنم... دوست دارم درس
بخونم... اصن... اصن آمادگی ازدواج رو ندارم

مرتضی هوفی می کشد و پریزاد با لحنِ خواهرانه ای می گوید: مریم جون... آجی ما هر
چی میتونستیم حرف زدیم... دیگه کاری از دستمون برنمیاد... تو باید خودت با بابات حرف
بزنی... باید خودت بهش بگی نمیخواهی ازدواج کنی

مریم گوشه های چادرِ گلدارش را در مشتش هایش می فشرد: وقتی شما ها نتونستین
راضیش کنین من چه طور میتونم؟!

مرتضی نیم خیز می شود و آرنج هایش را روی پا هایش می گذارد: چه طوری میتونم
نداره مریم... هر طوری که میتونی... هر طوری که فکر میکنی راضیش میکنه... ما هر کاری از
دستمون برمیموده کردیم... دیگه فقط خودت باید تلاشتو بکنی

سوز می آید و سکوت می شود. سرامیک های خاک و برگ خشک گرفته ی کف حیاط
خانه ی خاله آمنه، مقصدِ نگاهِ خیره ی مرتضی و پریزاد و مریم می شود. هوا خاکستری تیره است
و کاش ببارد! خاکستری تیره را فقط باران قشنگ می کند. پریزاد کمی به مریم نزدیک می شود و
دستش را می گیرد و نگاهِ مریم از سرامیک های حیاط به لبخندِ مهربان و آرامش بخشِ پریزاد
دوخته می شود. مرتضی کفِ دستانش را روی پله ی سیمانی می گذارد و سرش را به سمتِ
آسمان می گیرد. فکر می کند. به عروس شدنِ خواهری که خواهرش نیست! عروس شدنِ دخترِ
بازی های بچگی اش!

ساناز دستانش را قلاب شده در هم، روی میز می گذارد و اخم عمیقی به پیشانی اش می نشیند. زانیار خونسرد و لبخند به لب، پا روی پا انداخته و به او خیره مانده است.

ساناز نگاه عصبی اش را به او می دوزد: خب؟! یه هفته س هی زنگ میزنی و پیام میدی که بیا حرف بزنیم... حالا زودتر حرف بزن و برو

زانیار تک خنده ای می کند و روی صندلی نیم خیز می شود و مثل همیشه، با لحن مهربانانه و نوازشگری می گوید: وقتی این قدر عصبی هستی که نمیتونم باهات حرف بزنم سانی من! میخوای بگم آب بیارن، بخوری و آروم شی؟!

ساناز پوزخندی می زند: ببین تو فقط حرفتو بزن... نه این هات چاکلت رو میخوام و نه آب... فقط میخوام زودتر حرفتو بزنی و از شرت خلاص شم

زانیار ابرو هایش را بالا می اندازد و دستش را ستون سرش می کند: از کجا معلوم؟! شاید حرفام قانعت کرد و بخشیدی منو

ساناز دوباره پوزخند می زند: مته اینکه یادت رفته چه پیشنهاد مزخرفی دادی..

لحنش پر از نفرت و تأسف می شود و ادامه می دهد: فکر نمی‌کردم تو هم مئه بقیه ی پسرا

دنبال...

سر تکان می دهد و سکوت می کند. زانیار نفس عمیقی می کشد: «یادم نرفته سانی من!... حالا میبینیم که آخرش کی قانع میشه!» و لبخند می زند.

دستانش را روی میز قلاب می کند: بین سانی...اون حرف و پیشنهاد فقط برای امتحان کردن تو بود...برای اینکه بفهمم چه جور دختری هستی...قبول دارم راه جالبی نبود ولی تنها راهی بود که به نظرم رسید..

لبخندش عمق می گیرد و ادامه می دهد: و تو هم که روو سفید از این امتحان بیرون

اومدی

مصطفی تیوپ پماد را می فشرد و پماد سفید رنگ پرفشار از آن بیرون می زند که آن را با نوک انگشتانش می گیرد و با انگشتان شست و چهارمش درب تیوپ را روی آن می گذارد. پماد را روی پای مادرش می زند و دورانی شروع به ماساژ دادنش می کند. خاله آمنه برای پسرش زیر لب دعای خیر می کند. پریزاد چند تقه به در می زند. مصطفی از روی تخت برمی خیزد و از اتاق بیرون می رود.

با آرنجش در را باز می کند و با دیدنِ پریزاد لبخندِ عمیقی می زند: سلام آجی

پریزاد به دست های در هوا مانده ی مصطفی نگاهی می اندازد و یکی از ابرو هایش را بالا می فرستد: علیک سلام اخوی...داشتی پماد می زدی به پای خاله؟!

مصطفی همانطور که به سمت دستشوئی می رود، می گوید: یس سیسی!

پریزاد دمپایی اش را از پایش درمی آورد و وارد می شود و با فشارِ آرنجش در را می بندد:
درست حرف بزن بچه!

مصطفی دستش را زیر شیر آب می گیرد: باشه ———امان!

پریزاد سر تکان می دهد و چشم در خانه می چرخاند: اخویت کو اخوی؟!

مصطفی همانطور که دست های خیسش را به پهلو های تی شرتش می مالد، از دستشوئی بیرون می آید: رفته پماد و دارو های مامانو بگیره

پریزاد دست به سینه و با اخم محوی به او خیره می شود: حوله خیلی وقته اختراع شده

اخوی!

مصطفی با بیخیالی می گوید: این دم دست تره!

پریزاد چشم در حدقه می چرخاند و لبش را کج می کند: بین چه بچه هایی بزرگ کردم!

مصطفی لبخند محوی می زند: اوهوم! یکیشون داره عروس میشه... یکیشونم باید بخونه
واس کنکور... ماشالا هر دوشونم که همه جوهر بیستن!

پریزاد چشمانش را تنگ می کند: خوب از خودتون تعریف میکنیا

مصطفی لبخند کجی می زند و به سمت اتاق سمت راست خانه حرکت می کند: تعریفی
هستیم دیگه!..

با صدای بلندتری، خطاب به مادرش ادامه می دهد: مامان کاری نداری؟!

خاله آمنه واکر به دست از اتاق بیرون می آید: نه مصطفی جان!

مصطفی سر تکان می دهد و پریزاد با لبخند به سمت خاله آمنه می رود و با هم سلام و
احوالپرسی می کنند. سپس به آشپزخانه می روند تا در پخت غذا به یکدیگر کمک کنند.

مریم لبش را می جود و چشمانش پر آب می شوند: بابا من دلم میخواد درس بخونم... این آقا فرهاد رو دوست ندارم... بابا من الان اصلاً آمادگی ازدواج ندارم

حمیرا خانوم به جای حاج عباس جواب می دهد: شرط میذاریم تا بذارن درس بخونی... برین سرِ خونه و زندگیتون خود به خود دوستش خواهی داشت... تازه ازدواج آمادگی نمیخواد که! آپولو هوا کردن که نیست!

مریم خسته از بحثِ طولانی و بی نتیجه، از جا بلند می شود و همانطور که اشکش جاری می شود، می گوید: چرا واسه داداش ماهان اینطوری نبود؟! صد تا مورد بهش معرفی کردی ولی آخرش با سیمین عروسی کرد... سیمینی که تو و بابا راضی نبودین ولی چون ماهان دوشش داشت هیچی نگفتین... حالا که به من رسید دوست داشتن بعداً میاد و اصلاً مهم نیست که من فرهادو دوست دارم یا نه؟! همه تون پسر دوستین... منم که اضافیم!

هق هقش شدیدتر می شود و به سمت اتاقش می دود. به شدت وارد اتاق می شود و در را به هم می کوبد. تکیه زده به در، روی زمین سر می خورد. زانوهایش را بغل می گیرد و سرش را روی آن ها می گذارد و بلند گریه می کند.

فروزان خانوم اخم به پیشانی، سیب پوست می گیرد: این دختره وصله ی تن ما نیست...هم بی پدر بزرگ شده و هم، هم سطح ما نیست

مهران نفسش را پرفشار بیرون می فرستد و فروغی لبخند به لب می گوید: این چه حرفیه میزنی آبجی؟! پریزاد دختر پاک و نجیبیه...پدر خدا بیامرزشم که بهترین دوست من بود...داره کار میکنه، درس میخونه...خودساخته س و صبور...دیگه یه دختر چی باید داشته باشه که پریزاد نداره؟! مهران چند باری که اومده شرکت و دیدتش..

رو به مهران می کند و ادامه می دهد: خدایی دختر سر به زیر و خوش سیمایی نیست؟!!

مهران لبخند می زند و سرش را پائین می اندازد: اگه نبود که انتخابش نمیکردم دایی!

پریزاد دست در کیفش می چرخاند تا گوشی در حال زنگ خوردنش را پیدا کند: اووووف! شانس آوردم سر کلاس زنگ نخوردا...یادم رفته بود سایلنتش کنم

مرتضی لبخند کجی می زند و سرش را به طرفین تکان می دهد. پریزاد بالاخره گوشی اش را از کیف بیرون می کشد اما تماس قطع شده است. نگاهی به صفحه ی گوشی می اندازد.

ابرو هایش بالا می روند: ساناز بود

مرتضی یکی از ابرو هایش را بالا می فرستد: همین خانومی که تازه باهاش دوست شدی؟!

پریزاد سر تکان می دهد: آ..

حرفش با صدای بلند پاشیده شدن چیزی و جیغ خفیف زنی قطع می شود. نگاه های متعجب پریزاد و مرتضی، اول به هم دوخته شده و سپس پی صدای های آمده می رود. زن چادر به سری که بیرون از محوطه ی دانشگاه، در پیاده رو می نالد. چادرش از پاشیده شدن آب باران جمع شده در خیابان توسط چرخ های یک ماشین، خیس و کمی گلی شده است.

مرتضی چشم تنگ می کند برای بهتر دیدن صورت وحشت زده و عصبی زن و زمزمه می کند: گمونم از بچه های کلاس ما باشه!

پریزاد اخم می کند: تمام چادرش خیس شد..

به سمت خروجی عقب عقب قدم برمی دارد و رو به مرتضی ادامه می دهد: خب من دیگه میرم... خداحافظ!

مرتضی دستش را بلند می کند: خداحافظ! و به سمت ساختمان دانشگاه حرکت می کند.

پریزاد از محوطه ی دانشگاه خارج می شود و کنار زن می رود: سلام...لباستون که خیس

نشد؟!

زن در همان حال که گوشه ی چادرش را دست دارد، سر بلند می کند و می نالد: سلام...نه فقط چادرم خیس و گلی شده...حالا با این وضع چه طور برم سر کلاس!؟

پریزاد لبخند می زند و آرام می گوید: خب خوبه که لباستون خیس نشد...چادرتون رو

بردارین

زن سرش را به طرفین تکان می دهد و هوفی می کشد: اینم از شانس من...سهمم از بارون دیشب میشه این بد شانسی...ای خدا!

لبخند پریزاد عمیق تر می شود و دهان باز می کند تا چیزی بگوید که گوشه اش زنگ

می خورد.

ساناز از پله ها پائین رفته و به سمت آشپزخانه می رود و بعد از سه بوق، پریزاد تماس را

وصل می کند: الو!

-سلام پری...خوبی؟! چرا گوشیتو جواب ندادی!؟

پریزاد روی گوشی را با کف دستش نگه می دارد و خطاب به زن "ببخشید" ی می گوید:
سلام ساناز جان...خوبم...تو چه طوری؟! داشتم برمیداشتم که قطع کردی

ساناز نفس عمیقی می کشد و در یخچال را باز می کند: خوبم عزیزم...پری امروز بعد از
ظهر میتونی بیای خونه مون یه کم با هم باشیم!؟

پریزاد دستی به پیشانی اش می کشد: نه راستش امروز بعد از ظهر باید شرکت باشم کلی
از کارام عقب موندن

ساناز گوشی را روی شانه اش گذاشته و گردنش را کج می کند و در کابینت ها به دنبال
ظرف پلاستیکی ای می گردد: اوهوم! باشه عیبی نداره...می خواستم کیک بپزم...حالا واست یه
ذره نگه میدارم

پریزاد لبخند می زند: دستت درد نکنه...حالا مناسبتش چی هست!؟

ساناز لبخند پهنی می زند و پیمانه رو روی میز می گذارد: آشتی با زانیار...دیروز برام همه
چیز رو توضیح داد...قضیه اونجوری که فکر میکردم نبود

اخمِ کمرنگی روی پیشانی پریزاد ظاهر می شود: تو که گفته بودی دیگه نمیخواهی
ریختشم ببینی... پس چی شد؟!؟

-خب فهمیدم اشتباه کردم دیگه...البته اونم کارش اشتباه بودا ولی من بخشیدمش

پریزاد دم عمیقی می گیرد: به نظرم اشتباه کردی

صبورا خانوم دروازه را باز می کند و با دیدن حمیرا خانوم لبخند می زند: سلام...بفرما توو

از جلوی دروازه کنار می رود و حمیرا خانوم وارد حیاط می شود: سلام صبورا جون..

ظرف پر از شیرینی های خانگی را به طرف صبورا خانوم می گیرد و لبخند به لب ادامه می
دهد: امروز پختم...وقتی مریم از مدرسه اومد میخوام ببرمش یه خرده از جهزیه شو بخرم واسه
همین گفتم الان بیارم اینو

صبورا خانوم ظرف شیرینی را می گیرد و لبخند عمیقی می زند: پس به سلامتی مریم
جونو داری عروس میکنی دیگه

حمیرا خانوم چادرش را پائین تر می کشد: آره..امشب میان برای گذاشتن قول و قرارای

عقد و عروسی

صبورا خانوم هیجان زده و با شادی می گوید: مبارکه! ایشالا که خوشبخت بشه

مریم کوله اش را گوشه ی اتاق پرت می کند. چادرش را برمی دارد و مقنعه اش را با حرص از سرش بیرون می کشد و روی کوله اش می اندازد. زیپ کاپشنش را پائین می کشد و شانه هایش را پائین می آورد و آستین هایش را از پشت سر می کشد. کاپشنش را هم روی بقیه ی وسایلش پرت می کند و به گوشه ی اتاق پناه می برد. تکیه زده به دیوار، سر می خورد و روی زمین می نشیند. دستانش را روی زانو هایش آویزان می کند و سرش را به دیوار تکیه می دهد. خیره به روبه رو، به آینده ای که بزرگتر ها برایش می بافند فکر می کند.

ازدواج می کند؟! به همین سادگی؟! آن هم با آن مرد چشم فیروزه ای که دوستش ندارد؟! فرهادی که حتی درست نمی شناسدش قرار است نامزد او بشود؟! پس درسش چه؟! دکتر شدن چه می شود؟! همه را باید ببوسد و بگذارد کنار؟! باید بافته و دوخته ی پدر و مادرش را ببوشد و دیگر اعتراضی نکند؟! مرتضی می گفت: دختر که راضی نباشه عقد باطله! باید راضی بشود تا عقدش باطل نباشد؟! عقد باطل گناه می آورد دیگر! پس باید تسلیم و راضی شود؟!

کلافه از افکار پیچ در پیچ جریان یافته در مغزش، نفس عمیقی می کشد. کش مویش را می کشد و موهای جعد دارش آزاد می شوند. با دستانش خودش را روی زمین پیش می کشد. کنار میز تحریر که می رسد، دستش را بلند می کند و روی میز را می کاود. دست دیگرش را روی

زمین ستون می کند و کمی خودش را بالاتر می کشد و دستش را روی میز پیش تر می برد. نوک انگشتانش که گوشی اش را لمس می کنند، آن را به طرف لبه ی میز می کشاند و در دست می گیرد. نگاهی به ساعت دیواری می اندازد و با اطمینان به اینکه مرتضی اکنون در آموزشگاه و مشغول درس دادن نیست، در لیست مخاطبین به دنبال نام او می گردد.

بعد از سه بوق، صدایش در گوشی می پیچد: سلام...جانم مریم!؟

وقتی می گوید "جانم مریم!؟" یعنی عجله دارد، پس مریم دستپاچه می گوید: سلام داداش...مرتضی نمیتونی حرف بزنی!؟

مرتضی در حال دو تا یکی کردن پله های راهروی دانشگاه می گوید: چرا فقط زود بگو

مریم پلک روی هم می گذارد: داداشی مامان میخواد منو ببره خرید جهیزیه...امشبم فرهاد اینا میان واسه گذاشتن قرار عقد..

بی قرار ادامه می دهد: حالا من چی کار کنم!؟

مرتضی روی پله ی آخر می ایستد و نرده ی آهنی را می گیرد: مریم...ببین اصن با خود فرهاد حرف بزن

مریم بهت زده می گوید: با فرهاد؟!؟

مرتضی زبانش را روی لبش می کشد: آره با فرهاد حرف بزن... ببین مریم من باید
برم... خداحافظ!

مریم شست و اشاره اش را روی پلک هایش فشار می دهد: خداحافظ!

مهران لبش را می جود و فروغی پس از پنج بوق گوشی را برمی دارد: الو سلام مهران
جان!

مهران به نقشه ی نیمه کاره اش در اتوکد چشم می دوزد: سلام دایی!... دایی زنگ زدم
بگم..

کمی مکث می کند و دم عمیقی می گیرد و ادامه می دهد: دایی من... امممم!... من میخوام
یه... یه قراری با این خانوم مجیدی بذارم... میخوام باهاش صحبت کنم راجب پیشنهادم

فروغی یکی از ابرو هایش را بالا می اندازد و لبخند کجی می زند: مهران جان مگه مامان و
بابات رو تونستی راضی کنی؟!؟

مهران سرش را روی پشتیِ صندلی می گذارد و کلافه پلک هایش را ماساژ می دهد: نه!
ولی دایی... اووووم!... دایی خب واسه دختر خواستگار میاد... آآآ!... ینی..

فروغی کوتاه می خندد: میفهمم چی میگی دایی... ولی تا قبل از راضی شدنِ مامان و بابات
که همیشه با پریزاد حرف بزنی و قضیه رو براش جدی کنی

مهران دستش را روی دستیِ صندلی می گذارد: دایی من نمیخوام قضیه رو براش جدی
کنم که!... نمیخوام فقط بدونم تا اگه توی این مدت خواستگار واسش اومد یهو جواب مثبت نده!

فروغی بلند بلند می خندد: مهران جان! تو چی کاره یِ دخترِ مردمی که میگی اگه واسش
خواستگار اومد جواب مثبت نده!؟

مهران بی هوا می گوید: من خواستگارشم!

فروغی همچنان بلند می خندد: خب دیگه!... پس ممکنه اصن به تو هم جواب مثبت نده
دایی جان!

آه از نهاد مهران بلند می شود: دایی خدا نکنه!

فروغی می خندد و سرش را به طرفین تکان می دهد.

مصطفی از دستشوئی بیرون می آید و نظرش به صدایی که از اتاقِ مرتضی می آید جلب می شود. دستانش را پشت سرش قلاب می کند و به درِ بسته ی اتاقِ برادرش تکیه می دهد و گوش به صدای آهنگ می سپارد.

<<هم دیدنی بودی

هم خواستنی بودی

هم چیدنی بودی

هم باغچمون گل داشت

مریم نگاهِ دیگری به کاغذِ در دستش می اندازد؛ آدرسِ محلِ کارِ فرهاد که دیشب از او گرفت! امروز را از مدرسه رفتنِ صرفِ نظر کرده به خاطر آینده اش! باید با فرهاد حرف بزند. باید به او از بی حسی اش بگوید. باید...

<<پل بود، اما ریخت

گل بود، اما مُرد

عمرِ منمِ قدِ..

مصطفی لبخند به لب زمزمه می کند: عشقت تحمل داشت..

<< هر روز پائیزه، هر هفته پائیزه

هر ماه پائیزه، هر سال پائیزه...

مصطفی سرش را به در تکیه می دهد و زمزمه می کند: پنهونم از چشمت، ماهِ پسِ ابرم..

مرتضی از روی صندلی می جهد و شروع به قدم زدن در اتاق می کند.

<< من کاسه ی صبرم، این کاسه لبریزه

مریم سرش را به شیشه ی پنجره ی ماشین تکیه می دهد. دل نگران است. اگر حاجی و حمیرا خانوم بفهمند که امروز را به مدرسه نرفته! اگر فرهاد هم مثل حاجی حرفش را نفهمد! اگر و اگر و اگر...

مصطفی دست به سینه می شود و مرتضی دستش را پشت گردنش قلاب می کند.

<<از دوستی پُر من

از دوست دلخور من

آجر به آجر من..

مصطفی تکیه ی سرش را از در برمی دارد و نگاهش را به فرش می دوزد و زمزمه می کند:

من پشتِ دیوارم..

مرتضی نفس عمیق می کشد. زهرا باید برود. باید برای همیشه برود.

<<لعنت به این دیدار..

لبخندِ مصطفی عمیق تر می شود: لعنت به این دیوار..

مرتضی پشت پنجره می ایستد و به آسمانِ این روزها خاکستری، چشم می دوزد.

<<لعنت به این آوار..

مریم آه می کشد و سرش را به پشتیِ صندلیِ ماشین تکیه می دهد.

<<من زیرِ آوارم!

مریم از شیشه ی پنجره به بیرون خیره می شود. به آدم های در رفت و آمد. به ماشین هایی که در لاینِ دیگر در حرکتند. به بارانِ نم نم که عجیب مصادف است با حالِ این روز هایش. به پائیز...

<<هر روز پائیزه، هر هفته پائیزه

هر ماه پائیزه، هر سال پائیزه..

مصطفی پلک روی هم می گذارد: پنهونم از چشمت، ماهِ پسِ ابرم..

مریم پلک روی هم می گذارد. مرتضی پلک روی هم می گذارد. مریم باید کاری کند.
مرتضی باید فراموش کند.

<<من کاسه ی صبرم، این کاسه لبریزه

مصطفی تکیه اش را از در برمی دارد. به اتاقش می رود و طبق معمول این روز هایش، خودش را با کتاب های درسی اش مشغول می کند. شاید اخیراً کمی درسخوان تر از پیش شده است! امسال دیگر نباید کنکور را رد بشود. امسال حتماً باید در دانشگاه قبول بشود.

مرتضی لپ تاپش را خاموش می کند. لباس بیرونش را می پوشد و کاپشنش را از روی آویز چنگ می زند. باید برود. کمی قدم زدن نیاز دارد و کمی فراموش کردن!

مریم کرایه را به راننده می دهد و از ماشین پیاده می شود. نگاهی از پشت در شیشه ای به مغازه ی لوازم خانگی فروشی می اندازد و داخل می شود. باید حرف بزند و باید توجه ببیند!

مریم روی صندلی می نشیند و چشم به سرامیک های کف اتاق پشتی مغازه می دوزد. فرهاد روبه روی او تکیه زده به دیوار ایستاده و فکر می کند. به این فکر می کند که او این ساعت از روز، اینجا چه می کند؟! دستی به پشت گردنش می کشد و چند قدم پیش می رود.

مریم سربلند می کند و می ایستد: من...اممم!...من اومدم تا یه کم...یه کمی حرف بزنیم

فرهاد ابرو هایش را بالا می اندازد: حرف؟! در چه موردی!؟

مریم لبش را تر می کند: در مورد ازدواج

فرهاد مات و پرسشگر به او چشم می دوزد: ما مگه حرف نزدیم!؟

-ما نه...تا الان فقط بابا حرف زده و من رو مجبور کرده که بگم چشم...واسه همین اومدم

امروز با شما حرف بزنم..

به عادتِ وقت های جدی بودنش، اخمی روی پیشانی اش می نشیند و مصمم ادامه می

دهد: آقا فرهاد من نه علاقه ای به ازدواج دارم...نه آمادگیش رو دارم...نه حتی..

گوشه ی لبش را به دندان می گیرد و نفس عمیقی می کشد: نه حتی به شما علاقه

دارم...من هیچ حسی به شما ندارم

فرهاد دست به سینه می شود و شانهِ هایش را بالا می اندازد: خب علاقه داشتن یا نداشتن

شما به من گمون نکنم اونقدر مسئله ی مهمی باشه...همه که نمیتونن عاشق بشن و بعد ازدواج

کنن...خیلیا زیادم به هم علاقه ندارن ولی ازدواج میکنن...مثلا پدر و مادرای ما مگه عاشق هم بودن؟! ببینین این همه سال دارن با هم زندگی میکنن بی دردسر

مریم تک خنده ای می کند: پدر و مادرامون رو با خودمون مقایسه میکنین؟! حدیث داریم که بچه ت رو برای فردا تربیت کن چون جوونه فرداس، اونوقت شما ما دو تا رو با دیروز مقایسه میکنین؟! علاقه نداشتن من به شما اصلاً مهم نیست براتون؟!

فرهاد پلک روی هم می گذارد و دم عمیقی می گیرد: مریم خانوم ببینین همه چیز که علاقه نیست...اگه همه چی به علاقه باشه که من هر دختری رو که توی خیابون دیدم و ازش خوشم اومد باید باهاش ازدواج کنم!

مریم با حرص می خندد: شما ترجیحاً توی خیابون نگاهتون رو بندازین پائین!...من نمیگم همه چی علاقه س...علاقه یه بخشی از ماجراس و مهمتر از اون شناخت و تفاهمه...من تنها چیزایی که از شما میدونم اینه که، بیست و هفت سالتونه، مهندس صنایعین و..

با دست به در اتاق اشاره می کند و لبخند کجی می زند: مغازه ی فروش لوازم خانگی دارین...این شناخت برای ازدواج کافیه از نظر شما؟! اونوقت منم هر مردی که توی خیابون دیدم و اسم و فامیل و سنش رو بهم گفت میتونم بگم بیاد خواستگاریم!

فرهاد یک دستش را در جیبش فرومی برد: شما هم ترجیحاً توی خیابون با مردا همکلام نشین!...بعدشم دوران عقد و نامزدی برای همین ایجاد شناخته دیگه!

مریم چشم در حدقه می چرخاند: خیر آقا... دوران عقد و نامزدی برای تکمیل شناخته نه ایجادش... دو نفر اول به همدیگه احساس علاقه میکنند و بعد به شناخت نسبی از هم پیدا میکنند و به به تفاهمات کلی میرسند و بعدش قضیه رسمی تر میشه... ما هنوز روی پله ی اول موندیم... هنوز هیچ علاقه ای وجود نداره

فرهاد لبخند می زند و سر به زیر می شود: از جانب شما وجود نداره... من دوستتون دارم

مریم سر به زیر می اندازد و گوشه ی لبش را به دندان می گیرد و ملتسمانه می گوید: پس فعلا صبر کنین... آقا فرهاد اگه شما دوستم دارین پس ثابت کنین این رو... فعلا دست نگه دارید تا من کنکورم رو بدم و به مدت بگذره... به مدت بگذره تا من آمادگی واسه ی ازدواج پیدا کنم و با شما بیشتر آشنا بشم... الان به خاطر اجبارِ بابا من نمیتونم درست فکر کنم... ولی اگه شما به مدت دست نگهدارید تا اوضاعم آرومتر بشه ممکنه منم بهتون علاقه مند شم

فرهاد دستانش را به پهلو هایش می گیرد: ینی میگین تاریخ عقد و عروسی رو عقب بندازیم؟! همیشه مریم خانوم... نمیتونیم این کار رو بکنیم

مریم تلخ می خندد: چرا!؟

فرهاد شانه هایش را بالا می اندازد و گردن کج می کند: من نمیخوام عقب بیوفته..

چشم به مریم می دوزد و ادامه می دهد: مریم خانوم من اونقدر که شما فکر میکنین
وحشتناک نیستم!

مریم سر تکان می دهد و به سمتِ در می رود و دستش را به دستگیره ی در می گیرد: من
در موردِ شما همچین فکر نکردم ولی... کسی که حاضر نیست حرفای درستِ آدمو قبول کنه
زندگی کردن باهاش وحشتناکه!

در را باز می کند و به پشتِ پیشخوان که می رسد عقب گرد می کند و رو به فرهاد که در
یک قدمی اش متوقف شده می گوید: لطفاً به بابام نگین اومدم اینجا تا در موردِ آینده ای که برام
بریدین و دوختین حرف بزنم باهاتون

روی پاشنه ی پا می چرخد و به سمتِ درِ شیشه ای مغازه پا تند می کند. فرهاد پلک روی
هم می گذارد و همان جا می ایستد.

مرتضی قدم می زند. سرما در جانش نفوذ می کند. اخم روی پیشانی اش نشسته است. بی
هدف نیست. بی هدف راه نمی رود. زهرا عشق نبود! عشق، عشق می آورد نه دروغ و بازی! زهرا
هر چه بود باید به همان گذشته ای که از آن آمده، می رفت! پریزاد راست می گفت؛ عشق یک بار
رخ نمی دهد و او باید تمام گذشته را به گذشته بسپارد تا بتواند فرصتِ دوباره بیابد. دوباره عاشق
شدن! دوباره آرامش داشتن!

بازدمش را عمیق بیرون می فرستد و سر بلند می کند. نگاه به تابلوی نام خیابان می
اندازد. چیزی نمانده تا رسیدن.

پریزاد کیفیتش را ضربدری روی شانه اش می گذارد و از شرکت خارج می شود. دم عمیقی می گیرد و شانه هایش را بالا می اندازد. شالِ گردنش را تا روی بینی اش بالا می کشد و دستانش را در جیب های پالتویش فرومی برد. به راست می چرخد و نگاه به زمین می دوزد و قدم برمی دارد. باران بند آمده است و صدای رعدِ نه چندان بلندی می آید. صدای رعد او را به یاد فرمولِ محاسبه ی میزانِ فاصله ی خودش با محل وقوعِ رعد و برق می اندازد.

سر بلند می کند و چشم به آسمان می دوزد. ابرو هایش را بالا می اندازد و منتظرِ دیدنِ برق می شود.

برق دقیقاً مثلِ همان چیزی که در فیلم ها نشان می دهد می زند و پریزاد شروع به شمارش می کند: یک...دو...سه...چهار...پنج..

با شنیدنِ صدای رعد، شمارش را متوقف می کند و سرش را پائین می آورد و نگاهش ناگهان به مردِ در حال پیش آمدن دوخته می شود. چشم تنگ می کند تا دقیق تر ببیند. مرتضی؟! ابرو هایش بالا می روند.

-پریزاد خانوم!

پریزاد هینی می کشد و می چرخد. مهران آهسته پیش می آید و پریزاد سعی می کند او را به خاطر بیاورد. سر به زیر می اندازد و به نوک کفشش خیره می شود. او خیلی آشنا به نظر می رسد.

مهران در نیم متری اش متوقف می شود و دم عمیقی می گیرد: سلام!

پریزاد دستانش را از جیب هایش بیرون می آورد: سلام... شما؟!..

نیم نگاهی به مهران می اندازد و با شک می پرسد: امری داشتین؟!

مهران هوفی می کشد و لبش را تر می کند: من مهرانم!... مهران جلالی... خواهر زاده ی آقای فروغی

پریزاد که تازه او را به خاطر آورده، لبخند به لب می گوید: آهان! ببخشید نشناختم... یه کم ذهنم درگیر بود

و در دلش ادامه می دهد: «درگیر اومدن مرتضی! قرار نبود امروز بیاد که!»

مهران لبخند می زند و دست به سینه می شود: خواهش می کنم... من میخوام باهاتون حرفم.

-سلام

پریزاد می چرخد و مهران متعجب و مرتضی پرسشگر، به یکدیگر چشم می دوزند:
سلام...چی شده؟! امروز قرار نبود بیای دنبالم

مرتضی همچنان خیره به مهران می گوید: بیرون بودم گفتم پیام دنبالت..

با ابرو به مهران اشاره می کند: معرفی نمی کنی؟!

مهران اخم کمرنگی می کند و پریزاد شال گردنش را پائین می کشد و لبخند به لب می
گوید: ایشون آقای جلالی هستن...خواهرزاده ی عمو فروغی

مرتضی "آهان" می گوید و پریزاد رو به مهران به مرتضی اشاره می کند: ایشونم
مرتضی، اخوی و همسایه ی بنده!

ابرو های مهران بالا می روند و دستش پیش می آید. به هم دست می دهند و ابراز
خوشبختی می کنند. صدای رعد بلندی می آید و گویا آسمان دیگر خیال باریدن ندارد و فقط پر
سر و صدا و خاکستری شده است.

پریزاد رو به مهران می گوید: آقای جلالی میخواستین با من حرف بزنین؟!

مهران سر تکان می دهد: اممم...بله!..

چشم به مرتضی می دوزد و ادامه می دهد: البته اگه بشه خصوصی

پریزاد با ابروهای بالا رفته به مرتضی چشم می دوزد و مرتضی دست به سینه شده و یکی

از ابرو هایش را بالا می اندازد: خصوصی؟!

پریزاد سرش را پائین می اندازد و لبش را محکم به دندان می گیرد تا نخندد.

ده قدم! پریزاد و مهران ده قدم پیش تر از مرتضی مشغول پیاده روی هستند و مرتضی دستانش را در جیب های کاپشنش فرو برده و سعی می کند این فاصله را حفظ کند. پریزاد شال گردنش را روی بینی اش برگردانده و سر به زیر و منتظر قدم برمی دارد. مهران برای زدن حرفش دل دل می کند و لب هایش را زیر دندان هایش گرفته است.

باد تن تک و توک درختان کنار خیابان را به لرزه درآورده است. بوی نم باران باریده مست می کند و ابرها قدم زنان کنار می روند. گاهی صدای رعدی دور می آید و چون برقی دیده نمی شود پریزاد نمی تواند فاصله اش تا ابرهای غران را محاسبه کند. در فرو رفتگی های آسفالت خیابان آب باران جمع شده است و گذر ماشین ها از روی آن ها صدای وجد آوری را ایجاد می کند. قار قار کلاغ ها هم جلوه ی ویژه ی این حال و هوا هستند و گاهی سیاهی پر هاشان را می

شود روی حصارها دید. بوی ادکلن رهگذران و شیرینی های تر و تازه ی قنادی، با بوی محو باران مخلوط شده و ترکیبی اشتها آور و نشاط بخش به وجود آورده اند. اولین اشعه های خورشید پنهان مانده پشت خاکستری ها می تابد. نور می شود!

مهران از روی شانۀ اش نیم نگاهی به مرتضی می اندازد: چه پسر همسایه تون غیرتی

هستن!

پریزاد آرام می خندد و به اینکه بعداً این حرف را به مرتضی بزند و عکس العملش را ببیند، فکر می کند: خب جای برادر نداشتمه دیگه... تازه بچه که بودیم توی بازی ها نقش شوهرمو بازی میکرد!

مهران ناگهان می ایستد. پریزاد هم متوقف می شود و متعجب نگاهش می کند. مرتضی قدم های آمده را عقب می رود تا دوباره فاصله حفظ شود! مهران کمی می چرخد و نگاهی شاید کمی خصمانه به مرتضی می اندازد و اخم می کند! مرتضی با ابروهای بالا رفته به او خیره می شود و وسوسه ی پیش رفتن و سر درآوردن از رفتار عجیب این مرد، در جانش می افتد.

نگاه متعجب پریزاد بین مهران و مرتضی می چرخد: مشکلی پیش اومده؟!

مهران دوباره قدم زدن را آغاز می کند و سر تکان می دهد: نه!

هر سه پیش می روند و پریزاد بعد از کمی دست دست کردن، می پرسد: شما نمیخوااین
بگین چی کارم دارین؟!

مهران دم عمیقی می گیرد: خانوم مجیدی!... ما چند باری همدیگه رو دیدیم..

دستی به گردنش می کشد و پلک هایش را به شدت روی هم فشار می دهد: من
راستش... راستش میخواستم یه کم... یه کم بیشتر با هم آشنا بشیم... اممم!... آشنا بشیم
تا... اوووم!... تا اگه شما قبول کنین..

نفس عمیقی می کشد و ادامه می دهد: اگه شما قبول کنین با هم ازدواج کنیم! و نفسی از
سر آسودگی می کشد.

پریزاد سیخ و متعجب می ایستد. مهران سر به زیر متوقف می شود. مرتضی سرش را به
طرفین تکان می دهد و کلافه هوفی می کشد. پریزاد شرمزده تا آخرین حد ممکن سرش را پائین
می اندازد.

مهران آرام تر از قبل می گوید: خانوم مجیدی من فعلا باید پدر و مادرم رو راضی
کنم... راستش دایی گفت تا راضی شدنشون درخواستم رو به شما نگم ولی... ولی خب من طاقت
نیاوردم... توی این مدت... این مدتی که طول میکشه تا پدر و مادرم راضی شن ما میتونیم بیشتر با
همدیگه حرف بزنینم و آشنا بشیم

پریزاد اخم می کند و قدم زدن را از سر می گیرد: ینی پدر و مادرتون مخالفن؟!!

مهران با تعلق و گرفته سرش را به معنای "بله" تکان می دهد و پریزاد جدی می گوید:
خب وقتی مخالفن شما چرا این پیشنهاد رو به من میدین؟!!

مهران نیم نگاهی به او می اندازد: راضی میشن...راضیشون میکنم

پریزاد لبخند محوی می زند: پس وقتی راضی شدن دوباره درخواستتون رو مطرح کنین..

مهران سکوت می کند و پریزاد پس از مکث کوتاهی می گوید: با اجازه!

مهران لبخند محوی می زند و سر تکان می دهد. پریزاد شال گردنش را پائین می کشد و لبخندی نثارش می کند. می چرخد و به مرتضی اشاره می کند که پیش بیاید. مرتضی فاصله را با گام های بلند طی می کند و نگاهی را بین پریزاد و مهران می چرخاند.

پریزاد با لبخند می گوید: بریم

مرتضی سر تکان می دهد و رو به مهران خداحافظی می کند. مهران هم زیر لبی جوابش را می دهد و مرتضی با پریزاد هم قدم می شود.

کمی که فاصله شان با مهران بیشتر می شود، مرتضی مشکوک و اخم کرده می پرسد: چی کار داشت؟!

پریزاد لبخند عمیقی می زند و ابرو هایش را بالا می اندازد و با شیطنت می گوید:
خصوصی بود!

فصل دوم

ساناز گوشی اش را روی میز سر می دهد و به ساعد پریزاد در فکر فرو رفته برخورد می کند: چته؟!

پریزاد اخم محوی می کند و ساعدش را می مالد: چرا میزنی؟!

ساناز لبش را کج می کند: خو رفته بودی توو فکر درم نمیومدی

پریزاد گوشی را به سمت ساناز سر می دهد و سکوت می کند و ساناز کلافه می گوید: د بگو چته دیگه! نکنه از دست رفتی؟!

پریزاد به پشتی صندلی تکیه می دهد و آه می کشد: نه بابا اصن قضیه عشق و عاشقی

نیس

ساناز قاشقی از بستنی اش در دهان می گذارد و از سردی اش صورتش جمع می شود:

اووم! خب پس قضیه چیه؟!

پریزاد چتر روی بستنی اش را بیرون می کشد و می چرخاند و نفس عمیقی می کشد:

قضیه ی عروس شدنِ مریمه

ساناز ابرو هایش را بالا می اندازد: خب این کجاش بده که اینجوری بردت توو لک؟!

پریزاد خیره در چشمان ساناز می گوید: یادته میگفتی اینکه ما دخترا مجبوریم روسری

سر کنیم و پوشیده باشیم یا قبل از تاریک شدن هوا خونه باشیم بی عدالتیه؟!

ساناز متعجب سر تکان می دهد و پریزاد قاشقی بستنی در دهان می گذارد: بی عدالتی

این نیست... خدای بی بین... مثلاً اون..

سر می چرخاند و افراد حاضر در کافه را از نظر می گذارند و سپس به پسر جوانی که روی یکی از میزها نشسته اشاره می کند و ادامه می دهد: مثلاً اون آقاهه! جدی مو هاش برای تو جذابه؟!

ساناز گردن کج می کند و با دیدن موهای سیخ پسر، صورتش را جمع می کند و عوق می زند و پریزاد ریز می خندد: دیدی؟! قانون خدا اینه که زن و مرد نباید جوری باشن که جنس مخالفشون جذبشون بشه... خدایی موهای کوتاه و لخت تو جذابه یا موهای سیخ این مرده؟!

ساناز لبخند عمیقی می زند و یکی از ابروهایش را بالا می اندازد: قطعاً موهای من

پریزاد لبخند محجوبی می زند: همین دیگه! خانوما از موی سرشون گرفته تا انگشتای پاشون جذابن!!! واسه همینه که پوشیده تر بودن براشون بهتره... چون جنس مخالف کمتر جذبشون میشه و خودشون کمتر اذیت میشن... اینکه دخترا بهتره شب زودتر خونه باشن هم به نظر من به جنبه و عقل اون دختر بستگی داره! مثلاً اینکه بی هدف بیرون نره و مسیرهای مطمئن تر رو بره و هدفش از بیرون رفتن علفی و دلبری نباشه... پس اینا بی عدالتی نیست

ساناز آرنجش را روی میز می گذارد و دستش را زیر سرش ستون می کند: خب پس بی عدالتی چیه؟!

پریزاد اخم محوی می کند و غمزده می گوید: بی عدالتی اینه که پسرا هر جوری خواستن میتونن برن بیرون و اصن هر جوری خواستن میتونن زندگی کنن و کسی هم چیزی بهشون نمیگه... بی عدالتی اینه که مریم توی نوزده سالگی بدون اینکه دوست داشته باشه عروس بشه و

حاجی هم همه ش بگه این سنتِ پیامبر هست! سنتِ پیامبر رو اینجوری لکه دار کنه و بیشتر از دخترش، واسه پسرش ارزش قائل باشه... بی عدالتی ایناس نه چیزایی که اخیراً خیلی از دخترا میگن

ساناز چینی به بینی اش می دهد: این قدر بدم میاد از اینا که الکی جانماز آب میکشن... به نظرم این مریم نباید زیر بار بره... چه میدونم مثلاً... مثلاً... ببین من اگه جای اون بودم از خونه فرار میکردم!

پریزاد زهرخندی می زند و سرش را به نشانه ی تأسف تکان می دهد. صدای زنگ پیامِ گوشی ساناز بلند می شود: "سانی، عشقم بیا پارک:!"

ساناز لبخند عمیقی زده و کیفش را چنگ می زند: پری جون من برم

پریزاد اخم می کند: میری پیش این آقا زانیار؟!

ساناز چشم در حدقه می چرخاند و کلافه می گوید: اگه باز مادر بزرگ بازی رو شروع نکنی

آره!

پریزاد دهان باز می کند تا حرفی بزند که ساناز اخم می کند و می گوید: پری! زانیار اونوی

که میگی نیست... یه مار خوش خط و خال که توو کمین مونده تا نیششو بزنه بهم نیست!

پریزاد لبخند عصبی ای می زند و سر تکان می دهد: نه! نیش نمیزنه... این زانیار خان

پیتونه!..

دستش را پیش می برد و مشت می کند و ادامه می دهد: لِهت می کنه!

هوا صاف است. آسمان سیاه، تکه ای ابر هم ندارد. ماه سروری می کند. سرامیک های حیاط خانه ی خاله آمنه برق می زنند. لامپ ایوان علاوه بر سرور شب، به حیاط نور افشانی می کند. پرده ی پنجره ی رو به حیاط خانه، کنار کشیده شده و پنجره نیمه باز است. درخت گوشه ی حصار دیگر فقط شاخه ی مرده نیست؛ برگ هایش زیر نور مهتاب کمی می درخشند.

درون خانه صبورا خانوم "مادر مرتضی" گویان، خاله آمنه را صدا می زند؛ رسمشان این است! همدیگر را به نام فرزندان بزرگترشان می خوانند! خاله آمنه واکر به دست و لبخند به لب به آشپزخانه می رود تا شب نشینی شان کامل شود. روی صندلی می نشیند و با حمیرا خانوم و صبورا خانوم که روی زمین نشسته و شب چَره می خورند و از زمین و زمان می گویند، همکلام می شود.

در حیاط مرتضی، مصطفی، مریم و پریزاد، پتوی پلنگی پهن کرده اند و دور ظرف آلوچه های کوبیده و مخلوط شده با دَلار حلقه زده اند. بچگی شان هم روی سرامیک های حیاط پتو پهن می کردند و خانه ی خیالی شان به وسعت همان پتوی پلنگی بود!

مرتضی دست دراز می کند تا آلوچه ای بردارد که پریزاد جلویش را می گیرد و با شیطنت می گوید: تو خیره شو به آلوچه ها تا رنگ چشات سبز شن! من سبز دوس دارم!

مرتضی ابرو هایش را بالا می فرستد: سبز این رنگی که نمیشن... تازه توی تاریکی ده ساعت خیره شم بهشون فایده نداره

مریم لبخند عمیقی می زند: تاریک نیس که... هم مهتاب هست و هم لامپ روشنه... سبز این رنگی هم میشن

مرتضی نچی می کند و مصطفی آلوچه ای در دهان می گذارد و پا هایش را در بغل می گیرد: گولشونو نخور... آلوچه بخور... میدونن زود تمومش میکنی برا بقیه چیزی نیمونه واسه همین میگن

مریم به سمت دمپایی اش که کنار پتو است خیز برمی دارد و مصطفی تخم آلوچه را در مشتش می گیرد و یک دستش را به نشانه ی تسلیم بالا می آورد: باشه باشه! گرفتم چی شد!

پریزاد می خندد و رو به مرتضی می گوید: اصن تو خیره شو به اینا و یه آواز بخون... اگه چشات سبز نشدن من اون نیم کیلو آلوچه ی باقی مونده رو هم میکوبم فقط خودت بخور!

مصطفی با شیطنت می گوید: اوه! میگم داداش اگه نمیتونی من به جات خیره میشما... خدایی رشوه شون خیلی مبلغش زیاده!

مریم به او چپ چپ نگاه می کند و پریزاد می خندد و مرتضی لبخند به لب می گوید:

باشه قبول!

بقیه آلوچه می خورند و او خیره به آلوچه های درون ظرف می خواند: امشب، شب مهتابه..

همه با هم می گویند: حبیبم رو میخوام..

مرتضی تک خوانی می کند: حبیبم اگر خوابه..

بقیه دست می زنند و می خوانند: طبیبم رو میخوام..

مرتضی ادامه می دهد: خواب است و بیدارش کنید...مست است و هوشیارش کنید...گویید

فلونی اومده...اون یارِ جونی اومده..

همه با هم می خوانند: اومده حالتو، احوالتو..

مرتضی کمی در جایش جا به جا می شود و ادامه اش را تک خوانی می کند: سیه موی تو،

سپید روی تو، ببیند برود

باقی شعر را همصدا می خوانند و در آخر هم دست و خنده شان توأمان می شود.

پریزاد با شیطنت می گوید: حالا این سیه موی سپید روی کی هست اخوی؟!

مرتضی خیره به آلوچه های باقی مانده در ظرف و در حال نقشه کشیدن برای تسخیرشان می گوید: خودت گفתי دیگه!

مریم پرسشگر و با شوخی می گوید: کی؟! سیه؟!

مرتضی دست به سینه می شود و ابرو هایش را بالا می اندازد و این دفعه مصطفی می گوید: پس لابد سفید!

مرتضی لبخند دندان نمایی می زند و ابرو هایش را بالا می اندازد و پریزاد می گوید: من فهمیدم...روی!

مرتضی سر تکان می دهد و پریزاد با شک ساختگی ای می گوید: مطمئنی؟! میگم نکنه طلا باشه؟! یا شاید مس! یا آلومینیوم! مطمئنی اسمش روی هست؟!

مرتضی احم می کند و به سمت دمپایی اش خیز برمی دارد که پریزاد می گوید: باشه چرا کتک میخوای بزنی حالا!... شوخی کردم آروم اخوی!

مریم دستانش را به هم می کوبد و با ذوق می گوید: چشات سبز شدن مرتضی!

پریزاد نفسی به آسودگی می کشد: آخیش! دیگه لازم نیس نیم کیلو آلوچه رو بکوبم و دلار بزنم... خدایا شکرت!..

و رو به مرتضی با شیطنت ادامه می دهد: ولی خوب دهنِت آب افتادا

مرتضی ابرو هایش را به معنای "نه!" بالا می اندازد و آلوچه ای برمی دارد و پریزاد لبخند کجی می زند: چرا! رنگِ رخساره خبر می دهد از سرِ درون!

مرتضی در حالی که صورتش از ترشی آلوچه جمع و لب هایش غنچه شده است، دستش را پیش می آورد و تکان می دهد.

پریزاد مات و متعجب می گوید: چیه؟! چرا بال بال می زنی!؟

مرتضی تخم آلوچه را در مشتش می گیرد و می گوید: همینه... اسمش رخساره س!

پریزاد نگاهی به دختری که در میز دیگر در حال نشستن روی صندلی است می اندازد و نیشخند می زند و با ابرویش به او اشاره می کند: دوش می آمد و رخساره برافروخته بود... تا کجا باز دل غمزده ای سوخته بود؟!

مرتضی از روی شانه اش نگاهی به پشت سرش می اندازد و آرام می خندد.

پریزاد جزوه اش را درون کلاسورش می گذارد: باهش حرفم زدی؟!

مرتضی ابرو هایش را بالا می اندازد: نه! هنوز نمیخوام حرفی بزنم و چیزی بدونه

پریزاد متعجب می پرسد: چرا؟!

مرتضی خیره به نسکافه ی درون لیوان یک بار مصرف می گوید: هنوز واسه این کار زوده

پریزاد اخم محوی می کند: هنوز به زهرا فکر میکنی؟!

–نه!

پریزاد یک دستش را مشت و زیر چانه اش ستون می کند: پس چی؟!؟

مرتضی نفس عمیقی کشیده و دستش را به صورتش می کشد و به پشتی صندلی تکیه می دهد: بهش فکر نمیکنم ولی... پری شیش ماه طول کشید تا دیگه بهش فکر نکنم! تا قبول کنم تموم شده! نمیتونم اینقدر زود دوباره به یکی دیگه دل ببندم که!

پریزاد آه می کشد: مگه نمیگی این رخساره خانوم رو پسندیدی؟!؟

مرتضی لبخند محوی می زند و سر تکان می دهد: آره! ولی هنوز مطمئن نیستم... ببین فکر میکنم این طبیعی نیست که اینقدر زود بتونم کسی رو دوست داشته باشم... فکر میکنم شاید چون تا دو/سه ماه پیش داغون بودم و تلاش میکردم زهرا رو فراموش کنم دچار... نمیدونم یه جور... یه جور خلأ شدم... یعنی اینکه فکر میکنم دارم واسه زهرا یه جایگزین پیدا میکنم

پریزاد چشم در حدقه می چرخاند: حالا واقعا اینجوریه که میگی؟!؟

مرتضی شانه هایش را بالا می اندازد و کلافه زمزمه می کند: نمیدونم... نمیدونم

پریزاد لبش را تر می کند: مرتضی به نظرم داری الکی خودت رو اذیت میکنی فقط... کی گفته که تو نمیتونی به این زودی دل ببندی؟! اصن کی گفته نه ماه گذشته پس زوده؟! مرتضی با این وسواسی الکی فکری فرصت دوباره رو از دست نده... مگه چه قدر تا آخر ترم مونده؟! یه ماه

دیگه این ترمم تموم میشه و تابستون میشه و دیگه تا پائیز معلوم نیست کی مرده و کی زنده... با خودت و دلت یه جلسه بذار قبل از اینکه دیر شه

مریم گوشی در حال زنگ خوردنش را از زیر کتاب بازش بیرون می کشد و تماس را وصل می کند: الو!

فرهاد لبخند می زند: سلام عزیزم... خوبی؟!

مریم چشم در حدقه می چرخاند و کلافه می گوید: خوبم... کاری داشتین؟!

فرهاد نفس عمیقی می کشد: مریم جان میشه این قدر رسمی حرف نزنم؟!

مریم اخم می کند: نه خیر!

فرهاد لبش را به دندان می گیرد و هوفی می کشد: باشه هر جور راحتی...میخواستم بگم اجازه تو از حاجی گرفتم...امشب رو با هم شام بریم بیرون

مریم گوشی را از گوشش فاصله می دهد و نفسش را عمیق و پر حرص بیرون می فرستد:
بخشید آقا فرهاد!... من امتحان دارم... میدونین که... مثلاً به مدت دیگه باید کنکورم بدم

فرهاد لبخند کم جانی می زند: پس نمیتونی بیای؟!!

مریم خشک و جدی می گوید: نه!

فرهاد با صدایی که به زور شنیده می شود می گوید: باشه... مزاحم نمیشم پس... خدا حافظ!

مریم با بی خیالی می گوید: خدانگهدار! و فوراً تماس را قطع می کند.

نفس عمیقی می کشد و گوشی اش را روی میز پرت می کند. مشغول حفظ کردن مطالب کتاب می شود اما مدام صدای ناراحت و گرفته ی فرهاد در مغزش تکرار می شود: «آه! خب به من چه؟!»

آرنجش را روی میز می گذارد و با انگشت اشاره اش، به شقیقه اش فشار وارد می کند و سعی می کند تا روی جملات تمرکز کند. تلاشش بی نتیجه می ماند. هوفی می کشد و لعنتی به دل رحیمش می فرستد. گوشی اش را چنگ می زند و برای فرهاد می نویسد: "میام.. فقط دو ساعت" و با کمی تعلل پیام را می فرستد.

-چی میخوری!؟

مریم با بیخیالی و کلافگی می گوید: مته دفه های پیش...سالاد

فرهاد به جلو خم می شود و لبخند می زند: بازم سالاد؟! باز ما یه شب شام اومدیم
رستوران بعد تو میخوای سالاد بخوری فقط؟!!

مریم نگاهش را به رومیزی سفید رنگ می دوزد: باز باید توضیح بدم که من شب شام
سبک میخورم!؟!

فرهاد آرام می خندد و با شیطنت می گوید: خدا بخیر کنه عاقبتِ منو! ینی بعد ها شبا
شام فقط سالاد بهم میدی!؟!

مریم اخم محوی می کند و حرف او را بی جواب می گذارد. فرهاد نفسش را آرام بیرون می
فرستد و دیگر چیزی نمی گوید. سکوتِ بین این دو را صدای قاشق و چنگال هایی که به هم
برخورد می کنند و آدم هایی که غذا خوردنشان را با حرف زدن و خندیدن توأم می کنند و آبِ
فواره ی حوضِ کوچکِ وسط رستوران می شکند. شاید قشنگ ترین منظره در این رستوران،
همان حوضِ فواره دارِ وسطش و غذا های تزئین شده ای که روی دست گارسون ها به سر میز ها
برده می شود، باشد! گارسونِ شیک پوشی به کنار میز می آید و فرهاد برای هر دویشان جوجه
کباب سفارش می دهد.

فرهاد دستی به صورتش می کشد و آرام می گوید: مریم همیشه یه کم بخندی؟! یه کم
مهربونتر باشی!؟

مریم انگشت شستش را روی حلقه اش می کشد و آن را می چرخاند و تا وسط انگشتش
بالا می آورد: نه! من همینم... نه مهربونتر میشم و نه الکی میخندم

فرهاد بازدمش را پرفشار بیرون می فرستد و آرام تر از قبل می گوید: ولی مریمی که من
می شناختم اینطوری نبود... میخندید و خیلی مهربون بود

مریم پوزخند می زند: پس لابد مریمتونو اشتباه گرفتین

فرهاد لبش را می جود و پلک روی هم می گذارد: مریم به خدا من آدم بدی نیستم... اینکه
دوستم نداری و زن عقدیم شدی قبول... ولی الان به جای این همه نامهربونی و دوری کردن اگه یه
کم مهربونتر باشی... یه کم سعی کنی منو بشناسی... خب اون موقع من مطمئنم که میتونی دوستم
داشته باشی

مریم اخم می کند و عصبی می گوید: نمیتونم... من نمیتونم کسی رو که بودنش بهم
تحمیل شده دوست داشته باشم... اگرم بتونم نمیخوام... مریمی که میگین مهربونتر بود یه اخلاق
دیگه م داشت و داره که شما گویا ازش بی خبرین... اونم اینه که وقتی مجبور به انجام یه کاری
بشه یا بی تفاوت انجامش میده یا تا تهش نخواستنش رو ابراز میکنه... شما اگه میخواستین مریم
مهربون رو ببینین باید به حرفش گوش میکردین و مدتی صبر میکردین... حالا که کار به اینجا
کشیده من اونقدر کوتاه نظر هستم که به جای دیدن مهربونیای شما فقط اجبار رو ببینم و بس

مهرانا مثل همیشه با شیطنت و بدون در زدن، داخل اتاق می پرد: شنیدم که قراره به زودی خواهر شوهر بشم...وای خدا از الان باید بشینم نقشه بکشم!

مهران می خندد و سرش را به نشانه ی تأسف تکان می دهد و نگاهش را به صفحه ی گوشی در دستش می دوزد: حالا نه به داره نه به بار...زیاد دلتو خوش نکن

مهرانا ابرو هایش را بالا می اندازد و لبش را آویزان می کند: دیگه چیه؟! بابا اینا که راضی

شدن

مهران بازدمش را پر فشار بیرون می فرستد: راضی شدن ولی با یه شرط...خوبه خودت

بودی و شنیدی

مهرانا با بیخیالی شانه هایش را بالا می اندازد: اوووو...حالا مگه چیه؟! عروسم باید از

خداش باشه

مهران سکوت می کند و برای بار دوم شماره ی فروغی را می گیرد. باید با او حرف بزند.

رخساره تکه ای نان بربری برمی دارد و نیمرویش را نصف کرده و لقمه می کند.

رخشان موهایش را پشت گوشش می فرستد و به شکر دانِ وسطِ میز چنگ می زند: آجی امروز تا ساعت چند دانشگاهی؟!

رخساره لقمه اش را فرومی دهد و با کمی مکث می گوید: سه

رخشان با صدای بلندی رهام را که درون پذیرایی، پایش را روی دستی مبل گذاشته و پاشنه ی جورابش را بالا می کشد، خطاب قرار می دهد: رهام تو میای مدرسه مون...بابا که گفت مأموریته امروز...رخساره م تا ساعت سه دانشگاهه

رهام همانطور که کفشش را از جاکفشی بیرون می کشد، می گوید: من توو مغازه کلی کار دارم رخشان...رحیمو بگو بیاد

رخشان اخم عمیقی می کند: آه!

رحیم در چهارچوب در آشپزخانه ظاهر می شود و رهام خداحافظی بلندی با همه می کند. جوابش را که می دهند، از خانه خاج می شود.

رحیم اخمی مصنوعی می کند و روی صندلی جا می گیرد: باز کجا رو آتیش زدی؟!

رخشان لبخند عمیقی می زند و با نگاه و لحن مظلومی می گوید: هیچ جا به جون خودم!

رحیم لقمه ی نان و گردویی برای خود می گیرد: حالا میام میبینم

رخساره از جا برمی خیزد و استکان خالی چایش را درون ظرف چرب از روغن، گذاشته و به طرف سینک می رود و ظرف ها را درونش می گذارد: رخشان بجنب الان سرویست میاد... داداش من میرم... ظرفای صبونه رو بعد بذار توی سینک، اومدم میشورم... غدام که پختم، آماده س... از سر کار اومدی گرمش کن غذا رو بعد بخورین... مته اون دفه سرد نخورینشا

رحیم سرش را به نشانه ی تفهیم تکان می دهد: مواظب خودت باش!

رخساره "چشم" می گوید و از آشپزخانه خارج می شود. به پذیرایی می رود و چادرش را از روی دسته مبل برمی دارد و روی ساعدش می اندازد و کیفش را ضربدری روی شانه اش می گذارد. روبه روی آینه ی قدی نصب شده روی دیوار بین آشپزخانه و اتاق خواب می ایستد و مقنعه اش را مرتب کرده و چادرش را سر می کند.

مرتضی دست به سینه و خیره به گام هایش، قدم برمی دارد. فکر می کند. حرف های دیروز پریزاد در ذهنش تکرار می شوند:

«مرتضی اگه دوستش داری باید بهش بگی..»

دوستش دارد؟! زهرا را چه؟! نه نه! زهرا اشتباه رفته اش است. پس رخساره؟! دلش پیش می کشد و عقلش پس می زند و دوباره حرف های دیروز پریزاد در سلف دانشگاه در ذهنش مرور می شوند:

«تو که نمیخواهی قضیه ی زهرا رو ازش مخفی کنی؟! این اشتباه رو نکنیا...از اول باهاش روو باش تا بعد ها مشکلی نداشته باشین..»

رو بودن با رخساره نجفی؟! به او از عشق قبلی اش بگویند تا اجازه ی آشنایی بیشتر را ندهد؟! تا همین اول کار جوابش منفی بشود!؟

«ببین اگه الان بهش بگی و نتونه باهاش کنار بیاد بازم کار برات راحتتره...الان که میدونی حسرت بهش دوست داشتنه و هنوز قضیه براتون رسمی نشده بهش بگی بهتره...اگه نخواد حداقل راحتتر فراموشش میکنی..»

سر بلند می کند و نگاهش را به روبه رو می دوزد. هوای لطیفیست! آفتاب، کم جان ولی درخشان می تابد و نسیم عطر خوش و خنکی دارد. آسمان آبی تر است و تک و تک درختان

خیابان هم مثل انسان های تازه از حمام درآمده شده اند؛ تر و تازه و خوش رنگ و لعاب! بوی عطر رهگذران و دود ماشین ها مخلوط شده و ترکیب نه چندان دلچسبی به وجود آورده اند. ترافیک اول صبح است و حال بهار خوب اما حال مردم این شهر بد است. همه شان گویی از اعصاب ضعیف رنج می برند و مدام شانس خودشان و ترافیک را لعنت می فرستند!

مرتضی نفس عمیقی می کشد. خدا باید یک جوری، جورش کند! سر بلند می کند به سمت آسمان و همان نگاه مستأصلش برای خدا کافیست دیگر! سر هم بلند نمی کرد، خدا که می دید!

مهران مشتش را جلوی دهانش می گیرد و سرفه ای می کند. پریزاد سر بلند می کند و با دیدن او لبش را به دندان می گیرد و به تقویم روی میز خیره می شود.

-سلام...بفرمائید

مهران کمی مکث می کند و دم عمیقی می گیرد: سلام...راستش با شما کار داشتم خانوم

مجیدی

پریزاد نیم نگاهی به در دفتر فروغی می اندازد: ببخشید آقای جلالی..

مهران با لحن اطمینان بخشی، حرف او را ناتمام می گذارد: دایمی میدونه...دیشب باهاس

هماهنگ کردم

پریزاد لبخندِ محوی می زند: نه ببینید... من که نمیتونم وسطِ کارم اونم توی
شرکت...ینی...ینی جلوه ی خوبی نداره

مهران سرش را به نشانه ی تفهیم تکان می دهد: بله درست میگید..

لبخندِ محوی می زند و دستی به پشت گردنش می کشد و ادامه می دهد: ولی گمونم دایی
بتونه یه مرخصی ساعتی بهتون بده

پریزاد دهان باز می کند تا جوابش را بدهد که مهران پیش دستی می کند: کسی که
پیششون نیست!؟

-نه خیر!

مهران لبخند می زند: خب پس بهشون اطلاع بدین که من میخوام بینمشون

پریزاد سری تکان می دهد و زیر لب زمزمه می کند: چشم...چند لحظه لطفاً

گوشی تلفن را برمی دارد و داخلیِ دفترِ فروغی را می گیرد: آقای فروغی! آقای جلالی
اومدن و میخوان شما رو ببینن

فروغی لبخند عمیقی می زند: بگین بیاد داخل

پریزاد "چشم" می زیر لب می گوید و گوشی را سر جایش برمی گرداند.

می ایستد و به دفترِ فروغی اشاره می کند: بفرمائید

مهران سر تکان می دهد و پس از مکث کوتاهی به سمتِ دفتر می رود.

-اجازه هست!؟

رخساره هول شده و به سرعت سر بلند می کند و با دیدن مرتضی، لبخند می زند و سر

تکان می دهد: خواهش می کنم

مرتضی با کمی تعلل صندلی روبه روی او را بیرون می کشد و می نشیند. رخساره با فکر به اینکه حتماً دوستِ مرتضی خواهد آمد، کیفش را از کنار پایه ی صندلی برمی دارد و بلند می شود.

مرتضی هم برمی خیزد: ببخشید اگه مزاحم شدم میرم

رخساره ابرو هایش را بالا می اندازد: نه!...!مممم!...من فکر کردم دوستتون آقای فضلی هم همراحتون و الان میان...خواستم مزاحم نباشم

مرتضی لبخند محوی می زند: خب اگه قرار بود با قاسم باشم که روی یکی دیگه از میزا میشستم...این همه میزِ خالی!

رخساره چشم در فضای سلف می چرخاند و گوشه ی لبش را به دندان می گیرد: بله خب!

مرتضی نگاهش را از میز به نگاهِ رو به پائینِ رخساره منتقل می کند: میخواستم باهاتون صحبت کنم

رخساره متعجب و با ابرو های بالا رفته، به او چشم می دوزد: با من؟! در چه موردی!؟

مرتضی دستی به گردنش می کشد: خب...اممم!...اگه بشه بعد از کلاس...بیرون از دانشگاه
ینی...اون موقع با هم حرف بزنیم

رخساره اخم محوی می کند: نمیگید در چه موردی!؟

-میگم...ولی الان نه...همون بعد از کلاس میگم

رخساره انگشتان دستانش را در هم قلاب می کند: ولی..

مرتضی با لحن مصمم و مطمئنی، حرفش را ناتمام می گذارد: میخوام از تون در موردی
اجازه بگیرم...بعد از کلاس منتظر تون میمونم

رخساره نگاهش را به او می دوزد و می خواهد حرفی بزند که مرتضی لبخند محوی می
زند و می رود. رخساره متعجب با نگاهش او را تعقیب می کند. شانه هایش را بالا می اندازد و روی
صندلی جای می گیرد. اینجا چه خبر است!؟

چراغ قرمز می شود و فرهاد پشت خطِ عابر پیاده ماشین را متوقف می کند. باید با مریم
حرف بزند. باید از او بخواهد که لجبازی را کنار بگذارد و به هر دویشان فرصت بدهد. باید از مریم

بخواید اشتباهی که خودش کرده را تکرار نکند؛ اگر از همان اول به او فرصت می داد کار قطعاً با اینجا نمی کشید. چراغ سبز می شود و فرهاد پایش را روی پدال گاز می فشرد. مریم امروز امتحان دارد. باید بعد از امتحانش با او حرف بزند.

پریزاد با پایش روی سنگفرش های پارک ضرب گرفته و لبخند به لب دارد. پشت لبخندش حرف های زیادی هست! هوای لطیف پارک، دلش را هوایی پشیمک خوردن ها و سیبیل پشیمکی گذاشتن های مرتضی و مصطفی کرده است! دلش را هوایی آن تاب سواری های نوبتی کرده است که یک بار مرتضی و مصطفی، او و مریم را هل می دادند و یک بار بلعکس! دلش را هوایی آن بادکنک قلبی ها که موقع بازگشت به خانه می خرید و جزو گنج هایش بود، کرده است!

سر و صدای بچه های مشغول بازی لبخندش را عمیق تر و دلش را هوایی تر می کند. چه قدر گاهی با بهانه های کوچک آدم هوس کودک شدن می کند. هوس بازگشت به دورانی که بزرگ ترین مشکل، شکستن نوک مداد سر جلسه ی امتحان دیکته بود! و بزرگ ترین راه حل برای تمام مشکلات هم پناه بردن به مادر بود!

مهران سینی پلاستیکی به دست می آید. پریزاد کمی خودش را کنار می کشد و مهران سینی را بینشان روی نیمکت می گذارد و می نشیند.

سرش را به سمت محوطه ی بازی بچه ها می چرخاند و لبخند می زند: شما بچه دوست

دارین!؟

پریزاد نگاه مات و متعجبش را به او می دوزد: بله؟!

مهران آرام می خندد و سکوت می کند. یکی از لیوان های درون سینی را برمی دارد و کمی از آبمیوه ی خنک درونش را می نوشد.

به چمن ها و درختان روبه رو خیره می شود: بالاخره بعد از چند ماه اصرار و برو و بیا، پدر و مادرم راضی شدن به ازدواج من با شما...منتها شرط گذاشتن که اگه ما با هم ازدواج کردیم باید طبقه ی بالای خونه ی پدریم ساکن بشیم

پریزاد لبخند محوی می زند و لیوان آبمیوه را در دستش می چرخاند: معلومه زیادم راضی نیستن...لابد این شرطشونم واسه اینه که جلوی چشمشون باشم تا نکنه یه وقت بشینم زیر پای پسرشون و از اونا دورش کنم یا مال و اموالش رو از چنگش دربیارم! و اخم محوی می کند.

مهران سرش را تکان می دهد: دروغ که نمی تونم بگم...منم فکر میکنم هدفشون از این شرط چنین چیزی باشه..

نفس عمیقی می کشد و ادامه می دهد: مامانم از این ناراحته که چرا دخترِ دوستِ گرمابه و گلستانش رو برای ازدواج قبول نکردم! کاش میدونست دل کارِ خودشو میکنه!..

انگشت شستش را دور لبش می کشد و دم عمیقی گرفته و ادامه می دهد: کاش یکی بفهمه حال من رو! زندگی دو نصف شده...یه نصف پدر و مادری هستن که وجودم مدیونشونه و خدا بعد پرستشش، سفارش به حفظ احترامشون کرده...یه نصف دیگه شم زنیه که دوش دارم و میخوام آینده م رو با اون شریک بشم و اونم آینده ش رو با من شریک بشه...کاش یه نفر حال من رو درک کنه!..

بازدمش را پر فشار بیرون می فرستد و بعد از مکث کوتاهی ادامه می دهد: من شما رو دوست دارم پریرزاد خانوم...انتظار ندارم درکم کنین...فقط انتظار دارم باور کنین دوست داشتنمو

پریرزاد لبخند مهربانی می زند: باور می کنم...ولی به نظرتون دوست داشتن کافیه!؟

مهران لبخند می زند: نه! ولی انگیزه ی کافی به وجود میاره...انگیزه برای اینکه تمام تلاشم رو بکنم تا هم حرمت پدر و مادری رو حفظ کنم و هم نذارم توی زندگی مشترکم دخالت بیجا بشه..

نگاهش را به پریرزاد می دوزد و ادامه می دهد: حالا شما فکر کنید...به من...به ازدواج با این شرط...به آینده مون

مریم دوشادوش دوستش از مدرسه خارج می شود. فرهاد از ماشین پیاده شده و به در آن تکیه می زند.

دوستِ مریم با ابرو به فرهاد اشاره می کند و با شیطنت زیر گوش او زمزمه می کند: مته
اینکه آفات باهات کار داره ضعیفه!

مریم نیم نگاهی به فرهاد می اندازد و اخم عمیقی می کند: سهیلا من برم ببینم چی کار
داره... بعد از ظهر بهت زنگ میزنم

سهیلا سرش را به نشانه ی تفهیم تکان می دهد و لبخند محوی زده، ضربه ی آرامی به
بازوی مریم می زند و از او خداحافظی می کند. مریم زیر لب جواب خداحافظی اش را می دهد و با
لبخندِ مهربانی او را بدرقه می کند.

فرهاد پیش تر می رود و روبه روی مریم می ایستد: سلام!

مریم خیره به زمین و با اخم می گوید: سلام! واسه چی اومدین اینجا؟!

فرهاد بازدمش را پرفشار بیرون می فرستد: میخواستم باهات حرف بزنم

مریم بی حرف از کنار او می گذرد و به سمت ماشین می رود. فرهاد پلک روی هم می
گذارد و بعد از مکث کوتاهی پشت بندش می رود. مریم روی صندلی عقب می نشیند و کوله اش
را کنار پایش می گذارد و فرهاد بدون هیچ حرف و اعتراضی روی صندلی راننده جای می گیرد.
مریم شیشه ی پنجره ی ماشین را پائین می دهد و دست به سینه به پشتی صندلی تکیه می
دهد.

فرهاد بعد از کمی دل دل کردن، با لحن آرامی می گوید: مریم جان! من...من اشتباه کردم...اینکه قبل از عقد به حرفت گوش ندادم اشتباه بود...الان خیلی پشیمونم و میدونم که همه ی این لجبازی هات تقصیر من و حاجیه...میدونم که باید بهت حق بدم..

مریم پوزخند می زند و فرهاد دم عمیقی می گیرد و ادامه می دهد: حالا که با اشتباهای ما به اینجا رسیدیم...مریم ازت خواهش میکنم قبل از اینکه عروسی کنیم...قبل از اینکه بریم زیر یه سقف...دست از...دست از این لجبازی برداری و به هر دومون یه فرصت بدی...ازت میخوام یه کم مهربون بشی و مهربونی منم ببینی...مریم ازت میخوام دست از لجبازی برداری تا اشتباه من جبران بشه و بهت ثابت کنم آدم خودخواهی نیستم

مریم تک خنده ای می کند: جالبه! اشتباه رو یکی دیگه میکنه من باید جبرانم کنم! شما لازم نیست زحمت بکشین برای این کار...قبلاً بهم ثابت شده

فرهاد سرش را به طرفین تکان می دهد و دستش را دور فرمان حلقه می کند: آره! اشتباه رو من کردم ولی تو باید بهم فرصت جبران بدی مریم!...من خودخواهم...آره واسه اینکه تو زنم بشی خودخواهم...میدونی از وقتی با داداش اکبرت دوست شدم و بعدش تو رو شناختم، دوست داشتم؟! دِ بفهم مریم! این رو بفهم که حاجی هی و با اومدن هر خواستگاری برات، به جای اینکه بگه نظرِ دخترم مهمه میگفت چون شرایطتون با معیارای من جوره پس این ازدواج میتونه سر بگیره! دِ بفهم اینو که هر وقت داداش اکبرت میومد و میگفت برات خواستگار اومده و حاجی راضیه من پشتم میلرزید! خواهشاً اینو بفهم که من میرفتم دعا به جون مرتضی و پریزادی میکردم که تا قبل از عقدمون نمیشناختمشون و فقط چون اکبر میگفت اونا حاجی رو از شوهر دادن تو منصرف کردن، دعاگوشون بودم!..

صدایش تحلیل می رود و تقریباً با زمزمه ادامه می دهد: مریم وقتی نمیتونستم مطمئن باشم که با صبر کردن، حاجی دوباره هوس شوهر دادنت به سرش نمیزنه، چه طور میتونستم بگم باشه صبر میکنم؟! به نظرت این دلیل محکمی برای خودخواهیم نیست؟!!

مریم آه می کشد: نه! میتونستین بیان... پا پیش بذارین و همصدا بشین با داداش مرتضی و آبجی پری که حاجی دخترت رو به زور شوهر نده... میتونستین پا پیش بذارین و به حاجی بگین من دخترتون رو دوست دارم پس تا بزرگتر شدنش صبر کنید و بعد بگین واسش خواستگار بیاد... آقا فرهاد شما خیلی کارا میتونستین بکنین و نکردین

فرهاد دست به سینه می شود و سرش را به پشتی صندلی تکیه می دهد: حق با توئه... میتونستم و نکردم... خجالت میکشیدم... عیب میدونستم و حالا رسیدم به اینجا... حالا رسیدم به اینجا که تو توی لجبازی چشم روی من بستى و فقط اجبار و خودخواهی رو میبینی... حالا که رسیدم به اینجا نمیتونم از تو انتظار داشته باشم دیگه گره رو کورت نکنی؟! مریم لطفاً سختترش نکن!

مریم سکوت می کند و به فکر فرومی رود. می تواند؟! می تواند این بغضی که از اطرافیانش در گلویش ایجاد شده را فرو دهد؟! می تواند اجبار حاجی و خودخواهی فرهاد را فراموش کند و بگذرد؟! چرا همیشه او باید گذشت بکند؟! چرا؟! فرهاد پس از اندکی تعلل ماشین را روشن می کند و دیگر حرفی نمی زند.

رخساره از گوشه ی چشم نیم نگاهی به مرتضی که در کنارش گام برمی دارد می اندازد. مرتضی نگاهش به در شیشه ای مغازه ها دوخته می شود که تصویر او و هم قدمش را در خود منعکس می کنند. لبخند محوی می زد. می شود تا همیشه همه ی شیشه ها همین تصویر را منعکس کنند؟! می شود این هم قدم با گذشته ی او کنار بیاید؟! بازدمش را عمیق بیرون می فرستد.

-میشه یه خواهشی بکنم!؟

رخساره سر تکان می دهد: بفرمائید

مرتضی لبش را تر می کند: لطفاً تا آخرِ حرفام فقط گوش بدین

رخساره متعجب به او خیره می شود که مرتضی با لبخند محوی می گوید: میشه دیگه!؟

رخساره گوشه ی لبش را به دندان می گیرد و سر به زیر می شود: بله!

مرتضی دم عمیقی می گیرد: تا چند ماه پیش حالم بد بود...حالم از عشق بد بود...یکی که مته خواهرِ برام میگفت آدمی یه بار عاشق نمیشه که تو داری خودت رو اذیت میکنی...اون موقع حرفش رو قبول نداشتم...اینکه میگفت عشق فقط یه بار اتفاق میوفته یه دروغه رو باور نداشتم..

لبخند محوی می زند و ادامه می دهد: الان میفهمم راست میگفت... آدم همیشه در حال شکستن و ساخته شدن... عشقی که آدم رو بشکنه باید دور انداخت... باید شکستش... من..

سکوت می کند و رخساره با خود فکر می کند که این حرف ها چه ربطی به او دارد؟! این مرد عاشق بوده و این را چرا به او می گوید؟! ابرو هایش را بالا انداخته و به مرتضی نگاهی می اندازد. حرف هایش تمام شد؟! حالا دیگر می تواند حرف بزند؟! بازدمش را پرفشار بیرون می فرستد و گوشه های چادرش را در مشت می گیرد.

مرتضی نفس عمیقی می کشد و دل دل کردن را کنار می گذارد: خانوم نجفی! من این عشق رو دور انداختم... شکستم گذشته ای رو که شکست منو... آدم اگه بشکنه و فکر کنه به آخر رسیده نهایت کوتاه نظری خودش رو ثابت میکنه و من دیگه نمیخوام کوتاه نظر باشم! دیگه نمیخوام اشتباه کنم و میخوام... میخوام با شما ازدواج کنم!

رخساره می ایستد. چشمانش گرد می شوند و مغزش به دنبال تحلیل پیچیده تری از حرف ساده ی مرتضی می گردد! مرتضی لبش را به دندان می گیرد و دستی به پشت گردنش می کشد.

رخساره نفس عمیقی می کشد و چند بار پلک می زند تا به شرایط مسلط شود: ببخشید آقای شیخی من متوجه نمیشم... ینی شما برای جایگزین کردن عشقتون... اوووم! ینی چون شکست عشقی خوردین میخواین..

مرتضی دستش را بالا می آورد تا او سکوت کند: اشتباه نکنین... من گفتم قبلاً عاشق کسی شده بودم تا همین اول کار باهاتون صادق باشم... نگفتم که فکر کنین شما قرار جایگزین کسی باشین... خودمم همین فکر رو میکردم... سه ماه تمام فکر میکردم حسم به شما فقط یه واکنش طبیعی که دنبال یه عشق جدیدم... ولی اینطور نیست... ببینین من شاید منظورم رو درست نرسونده باشم ولی شما مطمئن باشین اون آدم تموم شده... من به این نتیجه رسیدم که برای آدمی که تموم شده همیشه دنبال جایگزین گشت... آدم، دستمال کاغذی نیست که تا تموم شد بری و یکی دیگه بخری! وقتی یه کسی برات تموم میشه دیگه نمیتونی کسی رو جایگزینش کنی... مطمئن باشین شما رو انتخاب کردم چون سه ماهه درگیر دوست داشتنتونم!

سرش را روی پشتی نیمکت گذاشته است و فکر می کند. پسر است و مادرش! مرتضی و مصطفی را که می بیند که جانشان برای خاله آمنه در می رود؛ مهران هم همینطور است دیگر! جانش هم که برای پریزاد در برود باز هم پسر مادرش است! زندگی کردن در طبقه ی بالای خانه ی پدری مهران، خواه ناخواه باعث تحت نفوذ خانواده ی او رفتن می شود. چگونه زندگی در کنار این مرد را انتخاب کند وقتی می داند خانواده اش راضی نیستند؟! چگونه دوست داشته باشد مردی را که خانواده اش او را در شانش نمی بینند؟!

نفس عمیقی می کشد و سرش را پائین می آورد. دست به سینه شده و به کفش هایش خیره می شود. چه کند خدا؟! قبول بکند یا نه؟! عقلش که پس می زند؛ دلش... راستی دلش چه می گوید؟! دلش نمی رود! به این سرعت که نمی شود به کسی دل داد. عقلش می گوید دلت را در مشت بگیر. دلت را بگذار درون گاو صندوق و سه قفله اش کن تا هیچ وقت برای این مرد نلرزد! کنار این مرد که قرار می گیری، محض احتیاط دلت را با خود نبر!

سر به سمت آسمان می گیرد. نفس عمیقی می کشد و دوباره سر به زیر می اندازد. گام برمی دارد و فکر می کند به حرف های مرتضی شیخی!

«...سه ماهه درگیر دوست داشتنتونم!»

لبخند می زند اما... عاشق بوده! و شاید هم هست...!

«...اون آدم تموم شده...»

از کجا معلوم؟! تمام شده اما چه تضمینی وجود دارد برای دوباره شروع نشدنش؟! گفت که جایگزین نمی شود اما نگفت که دیگر شروع هم نمی شود!

«خانوم نجفی! پدر خدا بیامرز من برعکس خیلی از پدرای این دوره و زمونه که فقط و فقط آداب کاسبی و شاید کمی هم کلاهبرداری رو به پسرانشون یاد میدن، بهم یاد داده وقتی یه زن رو دوست دارم همه ی حواسم پی اون باشه...وقتی زن زندگیم رو پیدا کردم دور و بر زنای دیگه نچرخم...پس اگه دارم به شما میگم سه ماهه درگیر دوست داشتنتونم ینی سه ماهه همه ی حواسم پی شماست...ینی اگه ما با هم ازدواج کنیم دور شما و خودم یه خط قرمز میکشم که نه من و نه شما بیرون از اون خط قرمز حواسمون پی کسی نره!»

لبخندش عمیق می شود از یادآوری حرف های آخر او! راست می گفت دیگر؟! مردی که خیلی راحت می توانست عاشق بودنش را پنهان کند و نکرد، راست می گوید دیگر؟! می شود حرف هایش را سند دانست دیگر؟! می شود به او اعتماد کرد دیگر؟! "مرد" ها کم شده اند در این زمانه و حالا این یکی واقعاً "مرد" است دیگر!؟

آه می کشد. مرتضی شیخی مرد هم که باشد مبارک صاحبش! او کمیتش لنگ است. دلش را باید خفه کند؛ او سپرده شده دارد!

دستش را روی میز و سرش را روی ساعدش می گذارد. چه بکند؟! بگذرد؟! چرا؟! چرا او باید بگذرد از اشتباه اطرافیانش؟! چرا آن ها حرف او را نشنیده گرفتند؟! اصلاً چرا او باید خواهش کسی را انجام بدهد که به خواهشش اهمیتی نداد؟!؟

از دوست داشتن بود که بود! فرهاد قبل از پا پیش گذاشتن باید آداب دوست داشتن را یاد می گرفت دیگر! باید قبل از خودخواهی فکر اینجایش را می کرد دیگر! حالا این چه ربطی به او دارد که اطرافیانش همه چیز را خراب کرده اند؟! تمام آینده و زندگی او خراب شده و این توقع بیجاست که بگذرد و ببخشد و کنار بیاید دیگر!

سنگ ریزه های چسبیده به نان سنگک را با دقت از آن جدا می کند. بوی نان تازه مشامش را پر کرده و دستش داغی آن را حس می کند اما ذهنش درگیر چیز دیگریست. جواب پریزاد به او چه خواهد بود؟! با تعریف های فروغی از او و همان چند دیدار محدودشان می تواند

حدس بزند که او جوابی کاملاً عاقلانه به درخواستش خواهد داد؛ جوابی عاقلانه یعنی یک نه ی محکم و قاطع! شش ماه صبر و حرف زدن و به این در و آن در زدن با یک "نه" به باد خواهد رفت و این بی انصافی نیست؟!

نیست دیگر! بنده ی خدا نمی تواند همه ی آینده اش را به خاطر از بین نرفتن زحمات او خراب کند که! در صندوق عقب را بالا می برد و نان را روی پارچه ی از قبل پهن شده در آن می گذارد. می شود یک روزی برای خانه ی خودش نان بخرد؟! کدام خانه؟! طبقه ی بالایی خانه ی پدری اش؟!

پشت فرمان می نشیند و سوئیچ را می چرخاند. نفس عمیقی می کشد و آرنجش را روی پنجره ی ماشین می گذارد. چرا یک دوست داشتن ساده را این قدر همه پیچیده می کنند برایش؟! چرا دنیای این روز هایش پر از سازهای مخالف شده است؟! خدا می شود پریزاد راه دلش را برود؟! اصلاً خدایا دل پریزاد چه می گوید؟! غرق در فکر می راند و بازدمش هایش را عمیق بیرون می فرستد.

انگشتانش به سرعت دکمه های صفحه کلید را می فشردند و حروف به سرعت روی صفحه ی مانیتور نمایان می شوند. نوشتن کدها را بدون دقت و فقط با اتکا به مهارت و تجربه اش انجام می دهد. فکرش درگیر رخساره است. یاد گونه های قرمز شده اش و اخم با مزه ی روی پیشانی اش، لبخند به لبش می آورد.

کد های نوشته شده را ذخیره کرده و فایل اچ تی ام ال را درون مرورگر باز می کند. نتیجه ی کارش چندان هم دلچسب نشده و اخمی روی پیشانی اش می نشاند. عینکش را با تندی برمی دارد و با شست و انگشت چهارم گوشه ی پلک هایش را ماساژ می دهد. رخساره قبول می کند دیگر؟! نفس عمیقی می کشد و سرش را روی پشتی صندلی می گذارد. خدایا می شود کاری کنی که از صادق بودنش پشیمان نشود؟! می شود رخساره گذشته اش را نبیند؟! آن زن که برای مرتضی تمام شده که دیدنی نیست! کاش رخساره این را بفهمد!

-مرتضی جان!

کف دستانش را به صورتش می کشد و با صدای بلندی که مادرش بشنود می گوید: جانم

مامان!؟

صدای ضعیف خاله آمنه می آید: یه دقه بیا

مرتضی از جا بلند می شود و نفس عمیقی می کشد و از اتاق بیرون می رود.

آرنج هایش را روی زانو هایش می گذارد. استکان را در دستش می چرخاند و به چای درونش که دیگر بخار ندارد و با حرکت دادن های او به مرز لبریز شدن می رسد، خیره می ماند.

کاش حماقت نمی کرد! از ترس از دست دادنِ مریم، از دستش داد! کاش مریم تمامش کند و به او فرصتی برای جبران بدهد؛ فرصتی هر چند کوتاه برای اثباتِ خودش به او!

استکان را به لبش نزدیک کرده و چای یخ زده ی درونش را مزه مزه می کند. چای سرد تلخ تر می شود دیگر! درست مثلِ مریم که سرد شده و همه چیز را به کام خودش و او تلخ کرده است. به او حق می دهد. اگر او هم جای مریم بود شاید رفتارش حتی بدتر می شد و همسرش را سدِ راهِ خوشبختی اش می دید. کاش حماقت نمی کرد...

رخشان کتاب و دفتر به دست به آشپزخانه می رود و صندلی ای بیرون می کشد و روی آن می نشیند: آجی از درس چهارده املا بگو

رخساره همانطور که مشغول پوست کندن بادنجان است می گوید: کتابت رو باز کن و بذار

جلوم

رخشان کتابش را باز کرده و ورق هایش را جلو و عقب می کند تا صفحه ی مورد نظرش را بیابد. کتاب را کنار ظرفِ پلاستیکیِ پر از پوست بادنجان می گذارد و دفترش را باز می کند و خودکارش را که لای آن گذاشته بود برمی دارد و آماده ی نوشتن می شود.

رخساره نیم نگاهی به کتاب می اندازد: دانا چون طبه ی..

مکت می کند و مهلت می دهد تا او بنویسد و رخشان هم می نویسد و نوشته ها را زیر لب زمزمه می کند: دانا...دانا...چون...طبله ی...طَب..له..ی

رخساره همانطور که به کتاب نگاه می کند، بادنجان پوست گرفته شده را حلقه حلقه می کند: عطار است...عطار...است...ویرگول

رخشان کلافه می گوید: آجی خودم بدم کجا ویرگول بزخم، کجا زخم! تو نگو

رخساره اخم محوی می کند و موأخذه گر می گوید: بله دیگه! درس رو حفظ کنی همین میشه دیگه!

رخشان لبخند دندان نمایی می زند: خب اونقدر خوندم حفظ شدم...شام چی داریم!؟

رخساره یکی از ابرو هایش را بالا انداخته و نگاهی عاقل اندر سفیه به او می اندازد: شام چه ربطی به املا داره!؟

رخشان شانه هایش را بالا می اندازد و گردن کج می کند: هیچی...همینطوری پرسیدم

رخساره چشم به کتاب می دوزد: بادمجون و سیب زمینی و گوجه و تخم مرغ سرخ شده!...خاموش و میان تهی...خاموش و..

رخشان با زمزمه می نویسد و به شام امشب فکر می کند؛ یعنی چیزی از بربری های صبح مانده است؟! باید به رهام بگوید یا سنگ بخرد یا بربری!!

مصطفی کتاب تا شده را روی زمین پرت می کند. دستانش را پشت سرش ستون می کند و سرش را به سمت سقف می گیرد. نفسش را فوت کرده و سعی می کند تمرکز کند. چیز زیادی به کنکور نمانده و او باید از این فرصت کم نهایت استفاده را ببرد تا امسال حتماً قبول بشود. پاهایش را دراز می کند و همچنان خیره به سقف سعی می کند تمام تمرکزش را روی به دست آوردن جواب تستش بگذارد.

در می زنند و مرتضی دوباره حواس پرتش را برای نینداختن نخ دروازه لعنت می فرستد! درپوش تابه را روی آن می گذارد و از آشپزخانه بیرون می رود. در را باز می کند و خودش را کنار می کشد. صبورا خانوم و پشت بندش پریشان می شوند و با هم سلام می کنند. مرتضی جواب سلامشان را زیر لبی می دهد و در را پشت سرشان می بندد.

صبورا خانوم چادرش را روی شانه اش می اندازد: مادر مرتضی؟!

خاله آمنه لبخند عمیقی می زند و صدایش را کمی بلند می کند: بله؟!

صبورا خانوم به اتاق می رود. خاله آمنه روی صندلی کنار کمد لباس نشسته و مشغول تا زدن و مرتب کردن لباس هاست.

پریزاد به آشپزخانه می رود و بو می کشد و لبخندی به پهنای صورت می زند: املتِ مخصوص!..

رو به مرتضی که دست به سینه و تکیه زده به دیوار ایستاده می کند و با شیطنت ادامه می دهد: چی کار کردی آقای سازده دوماد؟!

مرتضی لبخند محوی می زند: حرف زدم...بنا بر توصیه ی تو کاملاً صادقانه..

تکیه اش را از دیوار برمی دارد و چند قدم پیش می آید و مقابل پریزاد قرار می گیرد و لبخند شیطنت آمیزی می زند: اگه جوابش منفی باشه..

دستش را به معنای بریدن سر زیر گلویش می کشد و ادامه می دهد: حسابت رسیده س تا دیگه راهکار ندی!

پریزاد پشت چشمی برای او نازک می کند: منم راهکار نمیدادم که تو باز میگفتی پس بیخود گردن من ننداز..

از کنار او می گذارد و ادامه می دهد: برم ببینم این مصطفی همیشه خاموش داره چی کار

میکنه

فرهاد قفل را در کلید می چرخاند و وارد خانه می شود. با فشار به پاشنه ی کفش هایش آن ها را از پا در می آورد و روی جاکفشی جفتشان ی کند. دسته کلیدش را جیبش می گذارد و بلند سلام می کند. سرور خانوم و کمیل خان و فوزان جواب سلامش را می دهند.

همانطور که دکمه های پیراهنش را باز می کند، به طرف روشویی می رود. آستین هایش را بالا می دهد و شیر آب را باز می کند. آب سرد روی دستانش جاری می شود و او نگاهش به حلقه ی دست راستش کشیده می شود. حلقه را از انگشتش بیرون می کشد و فکر می کند که آیا سه روز برای تصمیم گیری کافیست؟! دیگر می تواند به مریم زنگ بزند و نتیجه ی فکر کردن هایش را بداند؟!

آبی به صورت و سرش می پاشد و از تعدیل شدن دمای بدنش لبخند می زند. شیر آب را می بندد و حلقه را به انگشتش برمی گرداند. حوله اش را از روی آویز کنار در برمی دارد و دست و صورتش را خشک می کند و از روشویی بیرون و به پذیرائی می رود.

فوزان صدای تلویزیون را بالاتر می برد و با دقت به سریال در حال پخش نگاه می کند. سرور خانوم از درون آشپزخانه از او می خواهد که صدای تلویزیون را کم کند. فوزان اخم می کند و چینی به بینی اش می دهد و با اکراه صدای تلویزیون را دو شماره کمتر می کند. کمیل خان دفتر و دستک هایش را روی زمین پهن کرده و بین کاغذ های پخش شده به دنبال فاکتور خریدی می گردد.

به اتاقش می رود و در را می بندد. گوشی اش را از جیبش بیرون می کشد و شماره ی
مریم را می گیرد. موبایل را روی شانه اش می گذارد و گردنش را کج می کند.

یکی از آستین هایش را بیرون می کشد که بعد از سه بوق، صدای مریم در گوشی می
پیچد: الو!

گوشی را روی شانه ی دیگر می گذارد و آستین دیگر را بیرون می کشد: سلام مریم جان!
خوبی!؟

مریم اخم می کند و برای محمد طاهای دو ساله خط و نشان می کشد: سلام...خوبم ممنون

مثل همیشه! نه حال و احوالی از فرهاد پرسید و نه حتی کلام محبت آمیزی گفت!

فرهاد دستی به پشت گردنش می کشد: مریم جان میشه هم رو ببینیم!؟

مریم لوگوی سبز رنگ را به لوگوی قرمز رنگ وصل می کند: ببخشید داداش اکبر
اینجاست و محمد طاهای هی داره شلوغ میکنه...باید حواسم بهش باشه الان نمیتونم زیاد حرف
بزنم...شما فقط بغین کی و کجا!؟

فرهاد، دلگیر از لحن رسمیِ مریم با صدای تحلیل رفته ای می گوید: مزاحم نمیشم... پیام

میفرستم

-باشه پس... خداحافظ! و تماس را قطع می کند.

فرهاد بازدمش را پرفشار بیرون می فرستد و گوشی اش را روی تخت پرت می کند.

رخساره مشتش را ستون سرش می کند و به فنجان قهوه ی روی میز چشم می دوزد.
مرتضی بازدمش را عمیق بیرون می فرستد و فکر می کند. چرا صادق بودن هم نتیجه منفی داده
است؟! چرا رخساره نجفی نمی خواهدش؟! او که هنوز مرتضی را زیاد نمی شناسد، پس چرا با
همان صداقتِ اولیه به او جواب منفی داده است!؟

مرتضی انگشتانش را در هم قلاب می کند و دستانش را روی میز می گذارد و با صدای
تحلیل رفته ای می گوید: چرا؟! چون باهاتون صادق بودم و عاشق بودم رو پنهون نکردم!؟

رخساره سرش را به طرفین تکان می دهد و دستپاچه می گوید: نه نه! اتفاقاً به نظرم شما
قابل اعتماد بودنتون رو با راستگوییتون ثابت کردین... ببینین آقای شیخی... امممم خب دلیل من
برای جواب منفی دادن اصلاً این نیست

مرتضی ابرو هایش را بالا می اندازد: پس دلیل شما چیه!؟

رخساره آه کوتاهی می کشد و لبش را می جود: ببینید آقای شیخی من یه مسئولیتایی دارم که با ازدواج کردن نمیتونم انجامشون بدم...من...مادر من سه ساله که فوت کردن..

مرتضی با زمزمه اش حرف او را نیمه تمام می گذارد: خدا بیمارزتشون

رخساره لبخند محوی می زند: ممنونم...خدا رفتگان شما رو هم بیمارزه...آآآ داشتم میگفتم...من الان سه ساله که جای مادرمم...چه طور بگم خب...خب منظورم اینه که از کارای خونه گرفته تا رسیدگی به خواهر کوچیکترم به عهده ی منه و با ازدواج قطعاً دیگه نمیتونم به هیچکدوم از این کارا برسم...حالا کار خونه زیادم مهم نیست...ولی خواهرم...خب الان توی سینه که..

مرتضی دستش را بالا می آورد و رخساره دیگر ادامه نمی دهد. پس که اینطور! مرتضی سر به زیر می شود و لبخند مطمئنی می زند. خوب است دیگر! اینکه حالا از صداقتش پشیمان نیست خوب است دیگر! دست به سینه می شود و به پشتی صندلی تکیه می دهد.

لبخند به لب می گوید: خانوم نجفی! خب منم حدود هفت ساله که پدرم فوت شده و پدر خونه شدم!..

این دفعه رخساره تسلیت می گوید و مرتضی با لبخند محوی پاسخش را می دهد: ممنونم...از خود گذشتگی برای عزیزانی که مسئولیتشون به گردن آدمه کاری نیست که ما بتونیم

همه ی عمر انجامش بدیم... ما خودمون رو که نمیتونیم از زندگی مشترک و خیلی چیزای دیگه محروم کنیم چون سپرده شده داریم... آدم باید منعطف باشه... متوجه منظورم میشین؟!

رخساره نگاهِ مبهوت و گیجش را به او می دوزد و لبخندِ مرتضی برای ثانیه ای عمیق می شود: رخساره خانوم منظور من اینه که ما باید زندگی جدیدمون رو طوری بسازیم که هم بتونیم جای مادر و پدر رو برای خانواده هامون پر کنیم و هم به زندگی مشترکمون برسیم

رخساره تلخندی می زند: چه طوری؟! مگه میشه؟! وقتی یه زندگی مشترک شروع میشه، خواه ناخواه ما دیگه نمیتونیم به قوتِ قبل نقشمون رو انجام بدیم

مرتضی سرش را به آرامی تکان می دهد: دقیقاً! من مرتضی نمیدونم قرار کی بمیرم... اگه قرار باشه مرگ من نزدیک باشه چی؟!

رخساره دستپاچه شده و نگاه مبهوت و ترسانش را به او می دوزد: خدا نکنه!

مرتضی دوباره لبخندش عمیق می شود: مرگ حقه و من نمیدونم تا کی زندگی میکنم... بعد از من عزیزانم چی کار میکنن؟! اونا که با من توی قبر نمیتونن بیان پس یاد میگیرن بی من زندگی کنن... زندگی همینه خانوم نجفی... هر آن ممکنِ اتفاقی بیوفته که تو دیگه نتونی مته قبل کنارِ عزیزات باشی... ازدواج کردن یکی از اون اتفاقات... ما قطعاً بعد از ازدواج برای خانواده هامون کمتر میشیم! ینی دیگه نمیتونیم صد در صدِ وقت و حواسمون رو صرف اونا بکنیم ولی خب حداقل پنجاه درصد رو که میتونیم! منظور من اینه که ما بازم حواسمون به خانواده هامون خواهد بود، حالا کمی کمتر! ما برای خانواده هامون خواهیم موند ولی کمتر! اینجوری

عزیزانموم یاد میگیرن با کمتر بودن ما بسازن و کم کم روی پای خودش وایستن... به جز مادر و پدرمون، ما که تا ابد نمیتونیم هوای خواهر و برادرمون رو داشته باشیم... یه روزی همه شون میرن سر زندگی خودشون و اون روز ما فقط افسوس موقعیتای از دست رفته مون رو میخوریم... خانوم نجفی من اصلاً با اینکه همسر من نصف حواسش پیش خانواده ی خودش باشه مشکلی ندارم چون خودمم باید همیشه نصف حواسم رو بدم به خانواده م!

رخساره لبخند می زند و لبش را به دندان می گیرد. جوان فهمیده ایست، نه؟! از آن دست جوان ها که دیگر نسلشان رو به انقراض است!

مرتضی دم عمیقی می گیرد: خانوم نجفی! مثل اینکه شما توی این چند روز به ازدواج فکر کردین نه مرتضی شیخی! میخوام از تون که چند روز فقط به مرتضی شیخی فکر کنین نه ازدواج! اگر بعدش جوابتون به من مثبت بود، اونوقت میشینیم و برای آینده برنامه ریزی و تصمیم گیری می کنیم

ساناز دستش را در موهایش فرو می برد و زانیار پس از سه بوق گوشی را برمی دارد: سلام عشقم!

لبخند محو ساناز، بلافاصله جایش را به اخم کمرنگی می دهد: سلام عزیزم... زانیار؟!

زانبار با انگشتانش روی میز ضرب می گیرد: جانم!؟

ساناز پلک روی هم می گذارد و پس از مکث کوتاهی، کلافه و نگران می گوید: این پیامی که فرستادی برام...اینکه فردا پیام...این آدرسِ خونه ت بود دیگه!؟

زانبار نیشخند می زند: آره عزیزم...چه طور مگه!؟

ساناز ناامید و اخم روی پیشانی اش پررنگ می شود: ببین...یه جای دیگه قرار بذاریم...من...راست.

زانبار حرف او را نیمه تمام می گذارد: به من شک داری ساناز!؟

شک که دارد ولی انکار می کند و منِ منِ کنان می گوید: نه نه! ببین...ببین عزیزم...خب من...من تا حالا نیومدم خونه ت...خب..

زانبار پا روی پا می اندازد و دوباره به میان حرف او می پرد: خب اگه به من شک نداری، بیا...یه سورپرایز برات دارم...تازه زهرا هم هست

ساناز با صدای تحلیل رفته ای می گوید: باشه

زانبار لبخند عمیقی می زند: پس تا فردا... بای هانی!

ساناز با صدایی که تقریباً شنیده نمی شود می گوید: بای! و تماس را قطع می کند.

گوشی را روی پاتختی می گذارد. پا هایش را جمع می کند و بالشتش را در بغل می گیرد و سرش را روی آن می گذارد. چرا قبول کرد؟! این شکِ لعنتی که به جانش افتاده چیست؟! نکند زانبار نقشه ای داشته باشد! نه! او را می شناسد. زانبار را می شناسد. زانبار عشقش است و او به عشقش اعتماد دارد.

فوژان گوشیِ آیفون را برمی دارد: کیه؟!

-منم... مریمم!

فوژان دکمه را می فشرد: بیا توو عزیزم!

مریم وارد حیاط با صفای خانه می شود. حیاط این خانه هم مثل حیاط خانه ی خاله آمنه و صبورا خانوم است؛ سرامیکی و یک گوشه اش هم سبزی و گلکاری شده! به پله های ورودی می رسد که در خانه باز شده و فرهاد لبخند به لب در آستانه ی در ظاهر می شود. مریم چهره ی بی حالتی به خود می گیرد و از پله ها بالا می رود.

فرهاد دست به سینه می شود و به در باز خانه تکیه می دهد تا مریم داخل شود: سلام

عزیزم!

مریم کفشش را از پایش در می آورد و جواب سلام او را سرسری می دهد. وارد خانه می شود و فوژان به استقبالش می آید. سلام و احوالپرسی کوتاهی با او می کند و بعد هم به دنبال فرهاد به اتاق او می رود.

مهران دستانش را پشت سرش قلاب می کند و به دیوار تکیه می دهد. امروز باید با پریزاد حرف بزند. امروز باید تکلیفش را با خودش، زنی که برای آینده اش انتخاب کرده و آینده اش مشخص کند. سر می چرخاند و نیم نگاهی به در شرکت می اندازد. مطمئن می شود از بیرون نیامدن پریزاد و دوباره نگاهش را به کفش هایش می دوزد.

اگر جوابش منفی باشد که قطعاً هست، او باید راه طولانی و سخت تری را در پیش بگیرد. راهی را که مطمئن نیست پایانش برای او خوش باشد. راهی که هر روز در آن احتمال از دست دادن پریزاد وجود دارد. اصلاً چرا با وجود این همه مانع و این راه دشوار باز هم دلش پی پریزاد

می رود را نمی داند! شاید هم می داند! دنیای این روز هایش پر از سردرگمیست. نگاهی دیگر به در شرکت می اندازد.

لبخند محوی می زند و تکیه اش را از دیوار می گیرد و پیش می رود: خانوم مجیدی؟!

پریزاد می چرخد و دوباره مهران جلالی؟! این مرد عادت دارد همیشه، همین جا و همین گونه به سراغش بیاید؟!

ابرو هایش را بالا می اندازد: سلام!

مهران در کنار او قرار می گیرد: سلام... خوب هستین؟! مادر تون خوبن؟!

پریزاد لبخند می زند: خوبم، تشکر! مامانم خوبه... شما خوبین؟! خانواده خوبن؟!

مهران سر تکان می دهد: خوبیم همه، ممنون..

لبخند محوی می زند و ادامه می دهد: میشه بریم یه بستنی فروشی ای، جایی و حرف

بزنیم؟! هوس یه چیز خنک کردم!

نگفت، ولی یک چیز خنک برای کم کردن دمای افکارش می خواهد! یک لیوان آب خنک
یا یک ظرف بستنی!

پریزاد نگاه متعجبش را به او می دوزد و با تعلق می گوید: بریم

فرهاد کنار مریم روی تخت می نشیند و دستش را در دست می گیرد. مریم اخم می کند و
می خواهد که دستش را عقب بکشد اما فرهاد این اجازه را به او نمی دهد و دستش را محکم تر
می گیرد.

با لحن مهربان اما پر گله ای زمزمه می کند: چرا مریم جان؟! چرا میخوای به این لجبازی
ادامه بدی؟!؟

مریم پوزخند می زند: ینی شما نمیدونید؟!؟

فرهاد لبخند محوی می زند: نه! جداً نمیدونم چه طور یه دخترِ عاقل مثلِ تو داره مته بچه
ها رفتار میکنه! مریم جان! یه لحظه خودت رو بذار جای من... فکر کن در حق کسی که دوستش
داری اشتباه بزرگی کردی ولی حالا پشیمونی و حاضری هر کاری بکنی تا ببخشدت... اونوقت اگه
بخشیده نشی و بهت فرصت جبران داده نشه چه حالی میشی؟!؟

مریم به دستِ قفل شده اش در دست فرهاد خیره می شود: من اگه جای شما بودم خودم
رو از زندگی کسی که دوستش دارم کنار میکشیدم تا سدِ راه خوشبختی و آینده ش نشم... تا

بیشتر از این خودم رو بهش تحمیل نکنم... شما آقا فرهاد همش می‌گین یه فرصت بدم بهتون تا جبران کنین... ولی از کجا معلوم بعد از دادن این فرصت من بتونم شما رو دوست داشته باشم؟! شاید بعدش بیشتر ازتون بدم اومد! چاره‌ی ما طلاقه... تا هم شما راحت شین و هم من

فرهاد دستِ او را رها می‌کند و نگاهِ ناباورش را به او می‌دوزد: طلاق؟! وقتی هنوز حتی شروع نکردیم زندگی رو تمومش کنیم!؟

مریم سر تکان می‌دهد و فرهاد ناگهان از روی تخت برمی‌خیزد. مریم شوکه از حرکتِ سریعِ او، سرش را بلند می‌کند و با نگاهش او را که به کنج دیوار رفته و دستانش را در موهایش فرو برده، تعقیب می‌کند. فرهاد پلک روی هم می‌گذارد. این همه سختی و صبر و یک طلاق بشود نقطه‌ی پایان؟! دستانش را دو طرف تنش رها می‌کند و این دست‌ها بهترین راه برای راضی کردن مریم نیستند؟! اوجِ نزدیکی اش به مریم تا به حال همان گرفتنِ دستش بوده و حالا شاید، باید کمی نزدیک تر شود!

دوباره کنار مریم جای می‌گیرد. تمامِ علاقه اش را با دستانش به دورِ تنِ او حلقه می‌کند. مریم شوکه و شرمزده و عصبی از این به آغوش کشیده شدنِ ناگهانی، سعی می‌کند خودش را از آغوشِ او بیرون بکشد اما فرهاد حلقه‌ی دستانش را تنگ تر می‌کند. عصبی تر می‌شود اما شرم و حیا بیشتر از هر چیز دیگری در وجودش جریان می‌یابد و گونه‌هایش سرخ می‌شوند.

بریده بریده می‌گوید: آقا... آقا فرهاد... این... این چه کاریه!

فرهاد لبخند محوی می زند: میگی از کجا معلوم بتونی دوسم داشته باشی؟! از کجا معلوم نتونی؟! من بهت تحمیل شدم ولی من نمیخواستم... رفتارای حاجی مجبورم کرد و میدونم احمقانه ترین کار تحمیل خودم به تو بود و من احمق شدم و این کارو کردم... مریم جان! این احمق رو ببخش چون دوست داره! نمیگم دوسم داشته باش... میگم فرصت بده تا ببینی من بد نیستم... میخوای درس بخونی و بری دانشگاه؟! خودم پشتیبانت میشم! میخوای خانوم دکتر بشی؟! خودم مشوقت میشم... فقط فرصت بده و حرف طلاق رو زن... مریم جان! دوست داشتن، دوست داشته شدن میاره و تو اگه فرصت بدی من مطمئنم میتونی کنار من احساس خوشبختی کنی!

فرهاد سکوت می کند. تمام محبت و علاقه اش را به زبان آورده دیگر؟! چانه اش را روی سر مریم می گذارد و عجیب است که مریم دیگر حرکتی برای خلاصی از این آغوش نمی کند! نمی داند اما، یک جای کار می لنگد! دلش دارد شل می زند انگار!!! چرا تکان نمی خورد؟! کمی فرصت برای بیشتر حس کردن این محبت که به جایی بر نمی خورد، می خورد؟! دختر است! نوجوان و محبت کم دیده و این حجم عظیم محبت در باورش نمی گنجد انگار!

اما! فرهاد محبتش هم زوریست، نه؟! چرا دلش دودل شده؟! یک دل دلش می گوید ببخش و فرصت بده و دوست داشته باش؛ و یک دل دلش می گوید این آدم هنوز همان فرهاد تحمیلیست!

مهران قاشق خالی را روی ظرف فالوده تکان تکان می دهد و سعی می کند با این کار خود را آرام کند. انتظار چنین جوابی را داشت، نداشت؟! اما حالا کمی نا آرام شده و این شاید واکنشی طبیعی است. قاشقی فالوده در دهان می گذارد و همان سرمای اندک کمی آرامش می کند. پریزاد لبش را می جود و زیر چشمی به او نگاه می کند. شاید منتظر است تا کاملاً آرام شود و بعد کمی

دلیل بیاورد و کمی توجیه کند و شاید کمی هم عذر بخواهد! یک حسی مثل عذاب وجدان ته
دلش جریان یافته اما می داند که حق با آن حس نیست!

مهران لبخند محوی می زند و خیره به قاشق در دستش می گوید: به مامان میگم زنگ
بزنه خونه تون و قرار خواستگاری بذاره!

چشمان پریزاد گرد می شوند و با ابروهای بالا رفته به مرد لبخند به لب روبه رو خیره می
شود. مغزش سعی می کند معنی حرف مهران و ارتباطش با جواب منفی ای که به او داد را بفهمد!

مهران با دیدن چهره ی متعجب او لبخندش عمیق می شود و پریزاد با تک سرفه ای
تعجبش را جمع می کند و اخم کمرنگی روی پیشانی اش می نشیند: ولی آقای جلالی! من جوابم
به درخواست شما..

مهران دستی به پشت گردنش می کشد و حرف پریزاد را نیمه کاره و خودش کامل می
کند: منفیه! بله این رو فهمیدم که شما جواب منفی به من دادین...در واقع با شناختی که به
واسطه ی دایی و همون چند تا دیدارمون ازتون کسب کردم مطمئن بودم که جوابتون به من منفی
خواهد بود!

پریزاد لبخند محوی می زند و نگاهش را به او می دوزد: خب پس چرا میخواین قرار
خواستگاری بذارین!؟

مهران دم عمیقی می گیرد: خانوم مجیدی! شما تا وقتی مجرد باشین و به هیچ مردی تعلق نداشته باشین من میتونم برای به دست آوردن دلتون تلاش کنم! تا وقتی مجرد هستین من میتونم برای اینکه همسرم بشین تلاش خودم رو بکنم... این تلاش ها ادامه پیدا میکنه و خدا رو چه دیدین؟! شاید خانواده م کوتاه بیان و یا شما بهم دل بدین! یا شاید همین فردا عروس مرد دیگه ای بشین و من هم مجبور بشم فراموش کنم دوستتون داشتم! من ترجیح میدم با اولین جواب منفی ای که دادین یا پس نکشم و امیدوار باشم به اینکه اوضاع بهتر شه

پریزاد نفس عمیقی می کشد و مهران در سکوت قاشق دیگری فالوده در دهان می گذارد. این مرد بد که نمی گوید! حرف و تلاشش هم خلاف هیچ قانون و عرفی نیست، اما بعد جدایی برای خودش سخت تر می شود! بعد شاید اوضاع پیچیده تر بشود با تلاش های او! اینکه پریزاد مجبور باشد از این به بعد هر چند وقت یک بار این مرد را به عنوان خواستگار سمج ببیند و هر بار هم دلش را با خودش را نبرد سخت تر شدن کار است و کاش مهران جلالی این را بفهمد!

پریزاد قاطع و آرام می گوید: آقای جلالی! به نظر من اگه الان تمومش کنیم خیلی بهتر باشه... میدونید خب... اینجوری هم مجبور نیستین مدام خانواده تون رو برای خواستگاری اومدن راضی کنین و هم با فراموش کردن من فرصت پیدا کردن یکی بهتر از من رو پیدا خواهید کرد!

مهران لبخند کجی می زند: یکی بهتر از شما! ینی به مراتب عاقلتر و زیباتر و خودساخته تر و صبورتر و محجوبتر!..

دست به سینه شده و به پشتی صندلی تکیه می دهد و لبخندش عمیق می شود: چنین دختری سراغ دارین؟!

پریزاد نگاه متعجب و پرسشگرش را به او می دوزد و مهران تک خنده ای می کند: خانوم مجیدی! نگذریم از حق که توی این زمونه بیشتر دخترا فقط از هم زیباترین! نمیگم دیگه نیستن ولی کمن دخترای نجیب و عاقل و به نظر من اینجور دخترا لیاقت جنگیدن رو دارن و باید زندگی آرومی براشون ساخت...من شاید نتونم براتون زندگی آرومی بسازم ولی حداقلش میتونم براتون بچنگم که!

قاسم می خندد و جلوی صورتِ مرتضی بشکنی می زند: خیلی خب بابا! بیا برو باهاش حرف بزن...دل خسته!

مرتضی تنها لبخند عمیقی زده و ضربه ای به نشانه ی خداحافظی به بازوی او می زند؛ بعداً هم می شود جواب مزه پرانی های قاسم را داد! به سرعت از کلاس خارج می شود و نگاهش را در راهرو می چرخاند. با دیدن رخساره که در حال خارج شدن از راهرو است، لبخند محوی زده و با گام های بلند به سمت او می رود. کنار او که قرار می گیرد، رخساره تازه متوجه حضورش می شود و چادرش را محکم تر می گیرد و سرش را پائین می اندازد و لبخندی گوشه ی لبش می نشیند.

وارد حیاط دانشگاه می شوند: خانوم نجفی! امممم خب...فکراتونو کردین!؟

لبخند رخساره برای چند ثانیه عمیق می شود: آقای شیخی گویا خیلی برای جواب گرفتن عجله دارین...خب من که نمیتونم به این سرعت تصمیم بگیرم!

مرتضی ابرو هایش را بالا می اندازد و با لحن خندانی می گوید: خانوم! بحث به عمر هست، درست! ولی من اونقدرام موجود پیچیده ای نیستم...یه هفته گذشته خب! والا تمام زوایای پنهان وجودی منم پیدا شدن بس که بهم فکر کردین!

رخساره تک خنده ای می کند. خب کمی هم پررو و با اعتماد به نفس بودن را هم باید به صفات او اضافه کند! این ها را رو نکرده بود!

می ایستد و دست به سینه می شود: حالا کی گفته من به شما فکر کردم توی این یه هفته؟!

مرتضی دستی به پشت گردنش می کشد و لبخند عمیقی می زند: خب پس به اون یکی خواستگارتون فکر کردین؟!

رخساره یکی از ابرو هایش را بالا می اندازد: منظور؟!

-هیچی والا!

رخساره سر تکان می دهد: امیدوارم!

مرتضی به طرف خروجی قدم برمی دارد: خب جواب سؤالمو ندادین هنوز

رخساره خیره در چشمان او و با لبخند می گوید: صبر آقای شیخی! صبر داشته باشین

ساناز گازی به سیبش می زند و به بالکن اتاقش می رود. از حق که نباید گذشت؛ از رفتن به خانه ی زانیار آن قدر ترس و شک در دلش ریخته بود که اصلاً حواسش به روز تولدش نبود! ولی شاید این خودش بهترین شیوه ی غافلگیر شدن بود! بترسی و یادت برود که متولد شده ای برای زندگی کردن و زندگی ساختن. گاز دیگری به سیب نیم خورده می زند و ساعد دستانش را روی نرده های بالکن می گذارد. خیره به مردم آن پائین و ساختمان ها و ماشین ها و درختانی که با وزش نسیم تکان تکان می خورند، به روز تولدش فکر می کند.

«-تولدت مبارک سانی من!»

لبخند عمیقی می زند از یادآوری اتفاقات آن روز خوب! دست در یقه ی لباسش فرومی برد و روی گردنش به دنبال کادوی زانیار می گردد. زنجیر نقره را بیرون می کشد و پلاکش را در دست می گیرد و لبخند های شیطنت آمیز و لحن شوخ و خندان زانیار در نظرش می آید.

«-بین این قلب منه! این اس و سطرش اول اسم تو نیستا... این اول اسم اون کسیه که توی

قلب منه!»

مریم روی سکوی گوشه ی حیاط مدرسه می نشیند. اساساً و همیشه دخترِ آرامی بوده و هست. اما در آغوشِ فرهاد آرام تر بود! چرا؟! فکرش که سمتِ فرهاد و آن آغوش ناگهانی می رود، گوشه ی لبش زیر دندانش جای می گیرد و اخم کمرنگی روی پیشانی اش می نشیند. به خودش لعنت می فرستد که چرا ساکت و مسکوت ماند و سعی نکرد تا از آغوشِ او بیرون بیاید و عصبانیتش را ابراز کند. اما مگر می شد دلی که لرزیده را آرام کرد؟! و یا عقلی که نهیب می زد به خوب بودنِ این محبت را ساکت کرد!؟

فرهاد روی هم رفته مردِ بدی نیست! تحمیلیست. زوریست ولی بد نیست! همه اش که مرد های اجبار شده به آدم بد نمی شوند، می شوند؟! همه اش که قرار نیست زندگیِ آدم را سیاه کنند چون تحمیلی هستند! عقلش از آن روز و آن آغوش حرف های جدید می زند! نمی گوید فرهاد اجبار است، اجبار است، اجبار است! می گوید بشناسش شاید بد نباشد! نمی گوید با او خوشبخت نمی شوی، خوشبخت نمی شوی، خوشبخت نمی شوی! می گوید شاید بتوانی یک زندگیِ آرام با او بسازی!

فصل سوم

گوشه های چادرش را با یک دستش می گیرد و با دست دیگر دروازه را می بندد. دسته کلیدش را درون کیفش می گذارد و آن را روی دوشش جا به جا می کند. قدم برمی دارد برای رفتن به بازار و قنادی و خریدن میوه و شیرینی برای مراسمِ خواستگاری امشب! از خمِ کوچه می گذرد و در ذهنش خواستگار محترم را آنالیز می کند! احمد نعیمی، بیست و نه ساله، شغل آزاد و

وضعیت مالی هم متوسطِ رو به آرامش! لبخند می زند از مرورِ شناسنامه وارِ خواستگار محترم و به خیابان اصلی می رسد.

پیاده رو را طی می کند و در همان حال هم گاهی برای تاکسی ها دست تکان می دهد. خیابان شلوغ است. ولوله ی دم عید به پاست. سمنو و سبزه و ماهی قرمز هایی که جای جای پیاده رو بساطشان پهن است؛ حاجی فیروز سیه چرده و دایره زنگی به دست و شور و شوق مردم، همه می گویند عید نزدیک است. خورشید می تابد اما هوا هنوز سوز دارد. یک دستش را در جیب پالتویش فرومی برد و با دست دیگرش گوشه های چادرش را مهار می کند. بوی تازگی پیچیده و ریه ها هوا را با حسِ خوب به بدن می فرستند!

دوباره دست تکان می دهد و تاکسی ای بوق می زند و چند متر آن طرف تر متوقف می شود. پیش می رود و نام میدانِ مقصد را می گوید و با "بفرمائید" راننده سوار می شود. زیر لب "سلام" می گوید و بیشتر به سمتِ درِ تاکسی مایل می شود. ماشین حرکت می کند و از شیشه ی پنجره به بیرون خیره می ماند. به فکر فرومی رود. عقل سلیم می گوید احمد نعیمی مردِ خوبیست و شرایطش همه جورند اما همیشه امان از دل بیمار! دلی که بی اجازه می سُرَد سمتِ مهران جلالی و ساکت بشو هم نیست! برگشت هم در کارش نیست و اصلاً دل که برود، دیگر یا بر نمی گردد و یا سالم بر نمی گردد!

گفته بود. به مهران جلالی گفته بود بهتر است تمام شود این سماجت! گفته بود برای چنین روزی! تا دلش و عقلش جنگ ستارگان راه نیندازند که یکی بگوید مهران جلالی و دیگری فریاد بزند احمد نعیمی! جنگی نا برابر که دلش در آن فریاد نمی زند اما بیشتر می کشد! می رود و تمام هوش و حواس را هم به دنبال خود می کشد به طرف آن خواستگارِ سمج! همانی که در این

چند ماه بارها خواستگاری اش کرده بود و بارها ملاقاتش کرده بود و بارها این دل رفته را برده بود!

لعنت می فرستد به خودش که چرا و چرا و چرا دلش را مواظب نبود؟! چرا حالا "نه" گفتن هایش دل خودش را به آتش می کشد؟! چرا پا می رود و عقل می رود و تن می رود، اما دلش مانده روی همان پله ی اول و می گوید اِلا و بلا همین مرد؟! لعنت می فرستد به خودش که چرا دلش این همه زبان نفهم است؟! بازدمش را پرفشار بیرون می فرستد و عطر سرد مسافر مرد نشسته در صندلی جلو همراه با دم عمیقی وارد ریه هایش می شود؛ مردم هم با این عطر هایشان! چادرش را روی پایش مرتب می کند و دلش تبلیغ از سر می گیرد!

«-چادر خیلی بهتون میاد...»

لبخند محوی گوشه ی لبش جا خوش می کند. حرف های دو روز پیش او را به خاطر می آورد و قلبش محکم تر ضربان می زند. راستی اگر مهران جلالی دل برده بفهمد که خواستگار در راه است چه می کند؟! لبخندش ناخودآگاه کمی شیطنت آمیز می شود و کمی آگاهی دادن به این آقای جلالی و دیدن واکنشش که به جایی برنمی خورد، می خورد؟!!

سیب ها را کنار پرتغال ها درون ظرف می چیند. صبورا خانوم هم مشغول سروسامان دادن به اوضاع خانه است. انرژی گرفته انگار! لبخند به لب و دلتنگ روی عسلی ها دستمال می کشد و به کم کم رفتن جگر گوشه اش به خانه ی بخت فکر می کند. دخترش زود بزرگ شد! زود برایش خواستگار آمد! بیست و سه سال که زیاد نیست، هست؟! از سال پیش و آمدن آن خواستگار سمج که هنوز هم هنوز است دست برداشته از خواستگاری کردن دردانه دخترش، به

فکر تنها شدن افتاده است. به فکر عروس شدن تنها دخترش و عروس جهیزیه می خواهد دیگر؟! و صبورا خانوم با چه ذوقی ذره ذره پس انداز مادرانه اش را در این حدود یک سال برای جمع کردن جهیزیه ی یکدانه دخترش خرج کرد.

آه می کشد و آه مادر حتی از سر خوشحالی هم جگر می سوزاند دیگر؟! خوشحال است اما یک چیزی ته قلبش می گوید: "هی هی صبورا! دیدی دخترت بزرگ شد؟! دیدی داره واسش خواستگار میاد؟! دیدی کم کم داره میره سر زندگی خودش؟! " تمام این حدود یک سال و قبل و بعد تمام مراسم های خواستگاری دخترش همین حس را داشت؛ شاد شاد غمدار!

گوشی پریزاد زنگ می خورد و صبورا خانوم صدا بلند می کند: پری مامان! بیا گوشیت

پریزاد در جعبه ی شیرینی را روی آن می گذارد و به درون هال پا تند می کند: اومدم مامان! و گوشی اش را از روی مبل چنگ می زند.

"آقای جلالی" روی صفحه خاموش و روشن می شود و پریزاد لبخند محوی می زند. چه حلال زاده است این بشر! تمام مدت داشت به او فکر می کرد و حالا...

تماس را وصل می کند: الو!

مهران آرنجش را روی زانویش می گذارد و دست در موهایش فرو می برد: سلام پری

خانوم! خوبین؟!

صبورا خانوم با نگاه و حرکت ابرو می پرسد که کیست و پریزاد دستش را روی گوشی می گذارد و لب می زند: جلالی!

صبورا خانوم بازدمش را پرفشار بیرون می فرستد و سرش را به طرفین تکان می دهد و پریزاد لبخند محو و عمیقی می زند: سلام آقای جلالی! خوبم، تشکر... شما خوبید؟! خانواده خوبن!؟

-خوبیم، شکر... امروز زنگ زده بودم به دایی... میگفت..

تعلم می کند و پلک هایش را بر هم می فشرد و پریزاد سعی می کند خنده اش را سرکوب کند: دایی میگفت که... مرخصی... بینی چیز... خواستگار داره براتون میاد!؟

یک سؤال که این همه دنگ و فنگ نداشت، داشت!؟ پریزاد سعی می کند چهره ی الآنِ مهران را تجسم کند و قلبش...! امان از این ناسازگارِ پر طپش!

پریزاد انگشتش را دور دسته ای از مو هایش می پیچد: بله! چه طور!؟

نفس های عمیقِ مهران، خش خش شده و در گوشی می پیچد. پریزاد لب هایش را روی هم می فشرد تا خنده ی آشکاری نکند و مهران با مشتش چند بار روی ران پایش می کوبد. آرام!

آرام! خواستگار است دیگر! می آید و می رود! مشتت به پشتی صندلی می کوبد و برای هزارمین بار برای خودش مرور می کند که از اول هم احتمال از دست دادن پریزاد بود! اما امان! همیشه امان از آنی که رفت و حالا عجیب می کوبد به قفسه ی استخوانی اش!

مهران با صدای تحلیل رفته ای می گوید: خواستگارتون... امممم!..

مشتت دیگر و "جان بکن و پپرس" می که نثار خودش می کند: مرد خوبیه؟!

لبخند پریزاد عمیق تر می شود و قلبش نا آرام تر: بله! و جمله ی دیگری که به زبانش نمی آید و به همان "بله" اکتفا می کند.

مهران با انگشت شست و چهارمش گوشه ی پلک هایش را ماساژ می دهد و اخم عمیقی می کند: جوابتون بهش..

پریزاد به میان حرف او می پرد: نمیدونم! فعلا جوابی برایشون ندارم

مهران لبخند محوی می زند و پریزاد چشمانش گرد می شود و دستش را روی دهانش می گذارد. چرا گفت؟! وای چرا این قدر هول کرد؟! ته دلش احساس حماقت می کند و صورتش جمع می شود. ضربه آرامی به پیشانی اش می زند و "خاک بر سرت" می نثار خودش می کند!

دستش را روی گوش هایش فشار می دهد و خیره به نوشته های جزوه اش، به جلو و عقب
تکان تکان می خورد.

<<وقتی گریبانِ عدم، با دستِ خلقت می درید

وقتی ابد چشمِ تو را، پیش از ازل می آفرید

وقتی زمین ناز تو را، در آسمان ها می کشید

وقتی عطشِ طعم تو را، با اشک هایم می چشید

دستش را بیشتر روی گوش هایش می فشرد اما باز هم این صدا می آید. نفسش را عمیق
و کلافه بیرون می فرستد. این تلویزیونِ صاحب گور به گور شده برای که دارد می خواند؟!!!!

<<چیزی نمی دانم از این، دیوانگی و عاقلی!

با تشر می گوید: دِ خاموش کنین اون لامصبوا!

مزدک دستش را با یک "برو بابا" در هوا تکان می دهد و خیره به صفحه ی تلویزیون می ماند. این پسرک عجیب و غریب که همه اش سرش در درس و کتاب است چه می فهمد از هنر تقلید صدا؟! خدایی مثل خواننده ی اصلی می خواند این جوانِ داخلِ تلویزیون!

<<وقتی که من عاشق شدم، شیطان به نامم سجده کرد!

آدم زمینی تر شد و عالم به آدم سجده کرد

من بودم و چشمان تو، نه آتشی و نه گلی

چیزی نمی دانم از این، دیوانگی و عاقلی!

و تمام می شود! مصطفی تمام حجم سنگین شده ی ریه اش را پرفشار بیرون می فرستد و خدا را شکر می کند از تمام شدن این آهنگِ نفس گیر!

مزدک شبکه را عوض می کند و پر ذوق می گوید: دمش گرم! صداس عینهو خواننده ی

اصلی بودا

ژیان سرش را به طرفین تکان می دهد و با خود فکر می کند که بین با چه کسانی افتاده

توی این دخمه ی خوابگاه! یکی از یکی دیوانه ترند این ها! مزدک دیوانه که عشق گزارشگری و

تقلید صدا و دوبلوری دارد و جل الخالق که رشته ی تحصیلی اش شده پتروشیمی! و این مصطفی بیشتر دیوانه با آن لبخندِ ژکوندِ همیشه گوشه ی لبش و سرِ فرو رفته در کتاب و جزوه اش! اصلاً پسر هم مگر درس می خواند؟! به خدا که این مصطفیِ خرخوان آبروی هر چه پسر را برده است!

مصطفی سر در جزوه، سعی می کند به آهنگِ چند لحظه پیش فکر نکند. به جهنم که ژیان به او می گوید خرخوان! به جهنم که زهیر می گوید با این درس خواندن ها و نمره های طلائی اش، آبروی هر چه دانشجو را برده است! اصلاً همه چیز به جهنم؛ چرا این آهنگ از ذهنش بیرون نمی رود؟! لا مذهب از نمک دریا هم شورتر بود که! پاشید روی زخمِ آن تپنده ی زبان نفهم و حالا ول کن معامله هم نیست! د بیرون نمی رود از مغزش چرا!؟

پریزاد خیره به گل های قالی، گوشه ی لبش را به دندان گرفته است و جنگِ ستارگان درونش نمی گذارد تا حواسش را به مراسم خواستگاری بدهد. احمدِ نعیمی زیر چشمی به این دخترِ سر به زیرِ در هیروت رفته نگاه می کند و اخمِ کم رنگی روی پیشانی اش می نشیند. این دختر اینجا نیست چرا!؟

صبورا خانوم از زحماتی که برای بزرگ کردنِ پریزادش کشیده می گوید و اشک در چشمانش حلقه زده و آقا و خانومِ نعیمی هم با دقت گوش سپرده اند به حرف های دلِ این مادر! مراسم خواستگاری که جای اشک و آه و در هیروت رفتن نیست! یکی این را به صبورا خانوم و پریزاد بگوید که اینجا مجلسِ امر خیر است! لبخند می خواهد و حواسِ جمع و رفتنِ سرِ اصل مطلب!

پریزاد بازدمش را آرام و طولانی بیرون می فرستد. الآن کاش که آن خواننده ی بَم صدا راست می گفت! "بال پروازِ دلت با پتکِ عقلت می شکنه، دلِ بی دل بی صدا توو مقتلش جون می کنه!" د این دل جان نمی کند که! رها نمی کند مهران جلالی را که! د این عقل زمین را دارد به آسمان می دوزد اما نمی تواند بالِ پروازِ این دل را قیچی کند که! حالِ مزخرفیست. حاکم های وجودت که بیوفتند به جانِ هم، در هیروت می روی و حالت می شود یک حالِ مزخرف که خواستگاری و امر خیر هم توی گتَش نمی رود! الآن که نباید جنگ ستارگان راه بیوفتد!

پریزاد درِ اتاق را باز می کند و خودش کنار می کشد. احمد واردِ اتاق می شود و پشت بندش هم پریزاد وارد می شود و در را می بندد. احمد روی صندلی و پریزاد روی تخت جای می گیرند؛ رو به هم، سر به زیر و هر دو در فکر! هر دو در فکر شروعِ صحبت هستند. احمد پا روی پا می اندازد و دست به سینه به پشتی صندلی تکیه می دهد. ژست مقتدری به خود گرفته و لبخند محوی به لب می نشاند.

-کجائین شما؟!

پریزاد متعجب و با ابرو های بالا رفته به او خیره می شود: بله؟!

لبخندِ احمد برای ثانیه ای عمیق می شود: نیستین! اونقدر میفهمم که اینجا نیستین...رک و راست باشیم با هم؟! رک و راست میگم شما اصلاً این دور و برا نیستین!

پریزاد ریز می خندد: ینی این قدر تابلوئم!!؟

احمد یکی از ابرو هایش را بالا می اندازد: لابد دلیلشم عین این فیلماس، نه؟! بعد منم یا باید فداکاری کنم یا سریش بشم که الا و بلا باید زن من بشین؟!؟

پریزاد لبش را به دندان می گیرد تا خنده اش آشکار نشود. شوهر شوخ طبع هم خوب است ها! حداقلش این که آدم کنارش پیر نمی شود! عقلش دلیل کوچک یافته، بزرگ می کند تا مهران جلالی برود پی کارش! اما گویی سریش همان آقای خواستگار سمج است که "بیا و برو پی کارت" در دایره ی لغاتش بی معناست! نمی رود از این دل زبان نفهم!

-جوابمو نمیدین؟!؟

پریزاد انگشتانش را به بازی می گیرد و با تعلل می گوید: خب...اوووم! خب چی بگم؟!؟

احمد می خندد و دستی به پشت گردنش می کشد: به نظرتون چی کار کنم؟!؟ برم یا

بمونم؟!؟

پریزاد نگاه متعجبش را به او می دوزد و بی هوا می گوید: چی؟!؟

احمد پوفی می کند: ای بابا! هر چی می پرسم یه سؤال میذارین روش تحویل میدین
چرا؟! یه کلام! جوابتون به من منغیه یا نه؟! اگر منغیه میتونه مثبت بشه یا نه!؟

پریرزاد انگشتش را به ابرویش می کشد و دم عمیقی می گیرد: نمیدونم! قرار بود رک و
راست باشیم دیگه...هنوز نمیدونم!

احمد آرنج هایش را روی زانو هایش می گذارد و انگشتانش را در هم قلاب می کند: خب
بدونید!

پریرزاد چشم در حدقه می چرخاند و سکوت می کند و احمد می پرسد: عقلتون میگه
همین مردک خوبه!؟

پریرزاد تک خنده ای می کند: نه به این بی ادبی...ولی بله!

احمد لبخند عمیقی می زند که دندان هایش به نمایش در می آیند: خب پس نصف
نمیدونمتون، بله س! یه بله ی نیمه و نصفه هم بدک نیست ولی...اون یه نصفه ی نمیدونمتون
چییه!؟

پریرزاد بازدمش را عمیق بیرون می فرستد: اون نصفه ش، نه هستش!

احمد سرش را پائین می اندازد و آرام می خندد: این هر دو ضد! جوابتون هم بله س و هم نه؟! جالبه! در نوع خودش بی نظیره!

سر می چرخاند به راست و چپ و سلام می دهد. یک قدم عقب تر، تسبیح در دستانِ رخساره دانه دانه و با ذکر "سبحان الله" می چرخد. هوا گرگ و میشِ پیش از طلوع است! خنکِ رو به سرما و سبک و آدم را غرق می کند در آرامشی که هیچ وقتِ دیگری در روز نمی توانی پیدایش کنی! هوای این اتاق هم خنک است و بوی نماز دو نفره می دهد! بوی مهرِ تربت و عطرِ مشهد!

-قبول باشه!

مرتضی سر می چرخاند و از بالای شانه اش نگاهی به او می اندازد: قبول حق باشه...از توأم قبول باشه خانوم!

رخساره چادرش را روی شانه اش می اندازد و زیر لب "سلامت باشی" ای می گوید. مرتضی سجاده اش را جمع می کند و برمی خیزد و آن را روی طاقچه ی پنجره می گذارد. رخساره چادرش را تا می زند و روی جانماز تا شده اش می گذارد و آن ها را روی طاقچه، کنار سجاده ی مرتضی قرار می دهد. روی تخت می نشیند و خمیازه ی بلندی می کشد. مرتضی لبخندِ عمیقی می زند و از اتاق بیرون می رود.

هالِ کوچکِ خانه را طی می کند و به سمت اتاقِ خاله آمنه می رود. پیرزن، سه ماه پیش، یعنی آن روزهای اولی که به خانه ی جدید آمده بودند زیاد بی قراریِ خانه و محله ی قبلی و پسر

دانشجوی راه دورش را می کرد؛ اما الآن مثل مرتضی و رخساره به شرایط جدید عادت کرده است! در اتاق را آرام باز می کند و سرش را داخل می برد و چشم می چرخاند. خاله آمنه روی تخت نشسته و بالشتی جلویش گذاشته و جانمازش را روی آن پهن کرده است. لبخند محو و آرامی می زند و به همان آهستگی که در اتاق را گشوده بود، آن را می بندد و به آشپزخانه می رود.

رخساره همانطور که کتری را پر از آب می کند می گوید: مامان بیدار بود؟!

مرتضی به کابینت تکیه می دهد و دست به سینه می شود: اوهوم!

رخساره کتری را روی اجاق گاز می گذارد و شعله ی زیرش را روشن می کند و صندلی ای بیرون می کشد و روی آن جای می گیرد. سرش را روی دستانش روی میز می گذارد و با خود فکر می کند که چه خوب می شد اگر می توانست کمی بیشتر بخوابد! احساس کوفتگی می کند. خانه تکانی این دردرسرها را هم دارد دیگر!

مرتضی روی صندلی کنار او می نشیند و سرش را نزدیک گوش او می برد: خوابت میاد؟!

امروز نمیخواه بری بالا

رخساره سرش را بلند می کند: خرابکاری میکنن باز... تازه دیروز همه چی رو تمیز کردم

مرتضی دست پیش می برد و موهای روی صورت افتاده ی او را عقب می زند: خب خرابکاری بکنن! همه ی کاراشون رو که تو نباید انجام بدی... برو بخواب دیروز همه ش روی چارپایه بودی... حرفم که گوش نمیدی! هی گفتم بمون تا رهام یا من بیایم بعد!

رخساره لبخند کم جانی می زند و سرش را به سینه ی او تکیه می دهد و چشمانِ خمار شده از زور خوابش را می بندد: منتظر شما میموندم که کارا تا یه هفته ی دیگه م تموم نمیشد

مرتضی دستش را دور شانه ی او حلقه می کند و کمکش می کند تا برخیزد: پاشو اینجا که جای خواب نیست

با هم به اتاق خواب می روند و رخساره روی تخت دراز می کشد. مرتضی هم در کنار او جای می گیرد و به پهلوی راست می چرخد و دستش را ستون سرش می کند. به همسرش خیره می ماند و فکر می کند که این زندگی نیمه آرام را مدیون خداوندیست که آن ها را سر راه یکدیگر قرار داد. دل گندن از خانه و محله ای که بیشتر از بیست سال از عمرش در آن سپری شده بود و خریدن تنها واحد خالی مانده ی این آپارتمان سخت بود اما حالا همه چیز آرام است. مصطفی دارد در شهری دیگر ادامه تحصیل می دهد. فاصله ی رخساره با خواهر و برادر هایش هم فقط شانزده پله است! خاله آمنه هم به خانه ی جدید و دوری پسرش عادت کرده و دیگر بی تابی نمی کند. کمی تغییر در سبک زندگیشان، شده این زندگی تازه پا گرفته ی مشترک! همه خودشان را با شرایط جدید وفق داده اند و خدا را شکر!

صدای سوتِ کتری بلند می شود. مرتضی پیشانی همسرش را می بوسد و آرام از روی تخت پائین می آید و به آشپزخانه می رود. شروعِ روزی دیگر و نفس های دیگر و اتفاقات دیگر و باز خدا را شکر!

باید برود. اینجا، این خانه ی لعنتی دیگر جای ماندن نیست. این زندگی زخم شده و عفونتش دارد بوی گند می دهد. عفونتش از این کاغذِ چپانده شده در ته کشوی کاغذها پیداست. بوی گندش می زند و دل و روده ی آدم را دارد بالا می آورد دیگر این زندگی! باید برود. دِ باید برود از این خانه ی زخم! دِ دیگر چرا بماند وقتی بوی گندِ این زندگی در آمده؟! چه طور بماند در خانه ای که مردش نامرد است!؟

نفس عمیق می کشد و هوای خفه ی خانه، خفه ترش می کند. چشم و گوشش را بسته و فقط نفرت از افکارش می بارد. لعنتی! فرهادِ لعنتی! مردکِ نامرد! دستانش را در موهایش فرومی برد. نفس نفس می زند و تکان تکان می خورد. چرا؟! دِ چرا این زندگی دارد بو می دهد؟! کجایش به گل میخ گیر کرده که زخم کرده بافته هایشان را؟! معلوم است دیگر. شوهر اجباری بهتر از این که نمی شود. فرهادِ تحمیلی بهتر از این که نمی شود. چه خوش خیال بود. چه ساده دل بود. لعنت به ساده دلی! لعنت به دل باختن های صد من یک غاز!

سر بلند می کند. دستش را روی میز غذاخوری می کوبد و اشک می ریزد. روی همین میز چند بار برای آن نامرد غذا چیده بود؟! دِ آن لعنتی آبش کم بود یا نانمش که رفته بود، چنین غلطی کرده بود؟! اشک می ریزد و در افکارش از فرهاد هیولای بی شاخ و دم می سازد و این مرد اصلاً حقش هیولا بودن نیست! دِ این عقلِ خفته یک وقت هایی چرا نمی زند توی گوش آدم که خودش را هم ببین! ببین که تو هم کم گند نزده ای به این زندگی زخمی!

نمی بیند و فقط بی امان اشک می ریزد و مشت می کوبد و آرام نمی گیرد. گندت بززند دنیا که یک آدم توی تو پیدا نمی شود! گندت بززند که آدم هایت همه از دم نامردی را تمام کرده و دکتری اش را گرفته اند! به زمین و زمان بد و بیراه می گوید و قلبش مچاله می شود و باز چرا این عقل خفته بیدار نمی شود؟! این گریه ها، این اشک ها، این قضاوت ها، این هیولا کردن ها را چرا تمامش نمی کند؟!

نفس های عمیق و عصبی می کشد. هوا را با ولع به ریه می فرستد تا گریه و اشک و بغض را پائین ببرد. دندان هایش روی هم کلید شده اند و این مرد نامرد دیگر اگر پس کله اش را دید او را هم می بیند!!! به ضرب از روی صندلی برمی خیزد و نگاه سرشار از نفرتش را حواله ی آن کاغذ بخت برگشته ی روی میز افتاده می کند. دست در مو هایش فرومی برد و با قدم هایی که سعی در سوراخ کردن زمین زیرشان را دارند، از آشپزخانه بیرون می رود.

هر دو دستش را در مو هایش فرومی برد و چرخ می خورد و نگاه پر نفرتش را حواله ی جزء به جزء این خانه ی لعنتی می کند. به اتاق خواب می رود و آخ از دردی که در گلویش می پیچد. بغضی که از چشمش سرازیر می شود و دیوانه ترش می کند. به سمت کمد هجوم می برد. نه! نه! اول باید برود و چمدان را از زیر آن تخت لعنتی بیرون بکشد. گیج و سردرگم به طرف تخت می چرخد و با قدم های محکم خود را به آن می رساند.

روی زمین زانو می زند و روتختی را بالا می آورد. کمر خم می کند و مگر یک تکه کاغذ می تواند این قدر نفرت بیاورد و چشم و گوش و عقل را ببندد و کمر خم کند؟! چمدان را بیرون می کشد و بلند می شود. به طرف کمد می رود و کاش دست بردارد و فکر کند! کاش یکی بزند توی گوشش و از این خواب بیدارش کند! کاش زمان بایستد تا آمدن فرهاد! به خدا که او آن قدر ها هم پست نیست!

از اتاق بیرون می آید و مریم گریان و پر از نفرت را تنها می گذارد. ناباورانه سعی در هضم آن صیغه نامه و ارتباطش با فرهاد می کند ولی نمی شود. از فرهاد بعید به نظر می رسید. از فرهادی که آن همه برای داشتن مریم تلاش کرده بود بعید به نظر می رسید چنین کاری! چنین خیانت آشکاری! تلاشش را می کند اما هیچ جوره نمی تواند فرهاد را به خیانت کردن ربط بدهد. خدایا در زندگی آن ها چه گذشته که کار بعید از این مرد یا شاید هم به قول مریم نامرد سر زده است؟! چه کرده اند این دو که عاقبتشان شده ننگ یک تکه کاغذ؟!

صبورا خانوم مضطرب نگاهش می کند: چی میگه مادر؟!

صدای مادرش او را از افکارش بیرون می کشد و بی حواس و سرسری زمزمه می کند:

هیچی!

صبورا خانوم اخم می کند و سرش را به طرفین تکان می دهد: هیچی ینی چی؟! درست

جوابم رو بده... چرا این دختره امروز با اون حال زار اومده اینجا و میگه دیگه خونه ی باباشم

نمیخواه بره؟! چرا بهم التماس میکرد پناهش باشم و نذارم آواره شه؟!..

چشم ریز می کند و با لحن پرسشی ادامه می دهد: فرهاد کاری کرده؟! نکنه روش دست

بلند کرده ها؟!

کلافه از سؤال بارانِ مادرش، پریشان می نالد: مامان تو رو خدا فعلا هیچی نپرس! خودمم دقیق نمیدونم چی شده! و از کنار او می گذرد و به سمتِ در می رود.

صبورا خانوم سر تکان می دهد و نگران تر از قبل، دست به سوی آسمان بلند می کند و ملتسمانه می گوید: خدایا خودت به خیر بگذرون!

پریزاد بدون توجه به بی حجابی اش و سرمایِ اواخرِ اسفند به حیاط می رود. مغزش در حال جوشیدن است و گویی خیانتِ فرهاد برایش از آن معادله های چند مجهولی گیج کننده شده است! به کنار باغچه می رود و روی چهارپایه ی کنار دیوار می نشیند. سرش را در میان دستانش می گیرد و با فرو رفتن انگشتانش در موهایش، تازه متوجه بی حجابی اش می شود. کسی که در حیاط نیست و خدا را شکر از هیچ طرف هم دید ندارد، پس بهتر است سعی کند یک جوری فرهاد را خیانتکار تصور کند! اما نمی شود. جداً نمی شود. با عقل سلیم جور در نمی آید که مردی برای داشتن زنی آن همه تلاش کند و بعد یک سال هم از ازدواجشان نگذشته برود و زن صیغه کند!

مغزش از هجوم ناممکن ها به حد انفجار می رسد و از کی تا به حال قوانین دنیا این قدر هردمبیل شده اند که منطق را کنار اتفاق می گذاری، کلاف سردرگم می شوی و ناممکن به دست می آوری؟! جور نمی شود. جور نمی شود. دِ هیچ جوره جور نمی شود خیانت فرهاد با دوست داشتنِ مریم! شاید فرهاد عقلش را از دست داده باشد، هوم؟! می شود دیگر! و فقط همین یک جور، جورش می کند! که آن فرهاد خان عقلش را از کف داده و با وجود مریم و سختی هایش، زن صیغه کرده باشد. همان حکایتِ آبت کم بود یا نانت می شود که!

عقلش نهیب می زند: قضاوت ممنوع! تو که توی زندگی آن‌ها نبوده‌ای، پس لطف کن و دهانِ افکارِ بیخود را گِل بگیر! خوب است که حداقل عقلِ پریزاد بیدار است، نه؟! عقلِ آن گریبان تکیه زده به دیوار اتاق که در خوابی هزار ساله رفته و اصلاً هم نمی‌خواهد بیدار شود و داد بزند: که هی مریم! تو خودت کم تقصیر کار نبوده‌ای!

پریزاد دست در جیبِ تونیکش می برد و گوشی اش را بیرون می‌کشد. یک پیام رسیده از آن عاشقِ سمج دارد که لبخند می‌شود گوشه‌ی لبش اما الآن جداً حالِ باز کردنش را ندارد! به لیست مخاطبینش می‌رود و چه کسی از مرتضی بهتر برای آمدن و به داد رسیدن؟! نا سلامتی او بابا مرتضی بازی‌های بچگیشان بوده! روی اسمِ مرتضی را لمس می‌کند و گوشی را با فاصله از گوشش نگه می‌دارد.

بعد از سه بوق تماس وصل می‌شود: الو!

پریزاد دم عمیقی می‌گیرد و به آسمانِ رو به غروب خیره می‌شود: الو سلام! خوبی مرتضی؟! خاله و رخساره خوبن!؟

مرتضی گوشی را روی شانه اش می‌گذارد و گردن کج کرده و در جیب‌های شلوارش برای یافتن کلیدِ خانه جست و جو می‌کند: سلام! خوبیم همگی، ممنون... تو خوبی؟! خاله چه طوره!؟

پریزاد انگشتش را روی شقیقه اش فشار می‌دهد و اخم کمرنگی می‌کند: خوبه! مرتضی میتونی بیای اینجا!؟

مرتضی کلید را از درون قفل بیرون می کشد و به جیب شلوارش برمی گرداند و گوشی را با کف دستش می گیرد و نگران و با شک می پرسد: چیزی شده؟!!

ساکش را از زیر تخت بیرون می کشد و تی شرت و شلوارش را مچاله شده درون آن می چپاند. کتاب ها و جزوه های پهن شده روی تخت را، بی نظم و ترتیب جمع می کند و درون ساک فرومی برد. زیپش را می کشد و دسته هایش را می گیرد. روی تخت می نشیند و ساک را روی زمین، کنار تخت پرت می کند. گردنش را به چپ و راست خم می کند که صدا های ناجور از آن بلند می شود! زیادی گرفته بود انگار!

مزدک و زهیر هم بار و بندیلشان را جمع کرده اند و منتظر رسیدن فردا هستند تا از شر این یونی بی صاحب شده خلاص شوند با آن کلاس ها و درس ها و استاد های اعصاب خرد کنش! روی تخت دراز می کشد و به پهلوی راست می چرخد. دستش را ستون سرش می کند و به زهیر سر در گوشی فرو برده خیره می شود و پوزخند می زند. وایبر و لاین و هزار جور برنامه ی دیگر و صد البته دخترکان بخت برگشته و کمی زیادی ساده دلی که دارند خام چرت و پرت های او می شوند و واقعاً دارد این دنیا را چه می شود؟! پسرک نمی داند هدف از خلقتش چیست، آن وقت برای آن ساده دل های سر توی برف کرده از عظمت خلقت زن می گوید!

یک وقت هایی کلاً فقط باید بگویی: خدایا توبه! کلاً از همه ی کار هایی که بنده هایت می کنند و تو فکرش را که می کنی برق سه فاز از کله ات می پرد، توبه! به پشت می چرخد و دستانش را بالای سرش قلاب می کند و خمیازه ی بلند بالایی می کشد! برای فردا صبح بلیط دارد و ترجیح می دهد کمی پلک روی هم بگذارد. البته قبلش باید یک چیزی بخورد تا سر معده اش که عین بچه های نق نقو سر و صدا می کند، گرم شود!

صدایش را بلند می کند: مزدک چی شد این املت مردک!؟

مزدک پیش بند بسته و زیادی ژست کدبانو گرفته با عصبانیت می گوید: دو دقه صبر کنی
نمیمیری که!..

و زیر لب زمزمه می کند: خرس گنده لم داده روی تخت بی صاحبش دستور غذا
میده...انگار من گارسونم!

نیشخند می زند و در نمکدان را برمی دارد و کل محتویاتش را روی آن مخلوط گوجه و
تخم مرغ بخت برگشته خالی می کند: شرمنده داش! خودت خواستی وگرنه من قصد داشتم مته
آدم غذا درست کنم!!!

طولِ حال را بارها و بارها رفته و برگشته است. برای صد هزارمین بار شماره ی مریم را
می گیرد و باز آن جواب های مزخرف! یا خاموش است و یا ریجکت می کند و این مریم کجاست!؟
چرا جوابش را نمی دهد!؟ چرا گوشی اش خاموش است!؟ نگاهی به ساعت خورشید مانند روی
دیوار می کند و با دیدن عقربه ها که ده و نیم را فریاد می زنند دلش بیشتر از قبل به شور می
افتد. کجاست!؟ کجاست!؟ خانه ی پدرش زنگ زد و گفتند نیست. خانه ی ماهان و اکبر زنگ زد و
گفتند نیست. پس کجاست!؟ دِ پس زنِ او کجاست!؟

دوباره قدم زدن را از سر می گیرد. نکند صیغه نامه را پیدا کرده باشد. وای نه! وای نه! آه خدایا نه! به سمت اتاقشان هجوم می برد و در را به ضرب باز می کند. به طرف دراور کنار تخت می رود و کشوی دوم از بالا را بیرون می کشد. همه ی کاغذ های A4 و سند ها و سررسید ها و فاکتور ها و قبوض را بیرون می کشد اما نیست. چشمانش را می بندد و سرش را به سمت سقف می گیرد. دستانش را به پهلو هایش می گیرد و لب پائینی اش را می جود. لعنتی! لعنتی! لعنتی! حالا چه کند؟! اصلاً حالا مریم را کجا پیدا کند!؟

اضافه ی پول تاکسی را از راننده می گیرد و پیاده می شود. به طرف کوچه پا تند می کند و به حرف های دیشب پریزاد می اندیشد. واقعاً راست می گفت؟! گویی خیانت فرهاد در باور مرتضی هم نمی گنجد. در خم کوچه می پیچد و خاطرات هجوم می آورند. چه زود بزرگ شدند و درد هایشان هم! چه زود قد کشیدند و زندگی هایشان هم! چه زود گذشت و خاطراتشان هم!

نگاهش قفل سه دروازه ی چسبیده به حصار های دو طرف کوچه می شود و لبخند محوی روی لبش می نشیند. دروازه ی خانه ی قبلیشان نیمه باز است و از درون حیاط صدای برخورد توپ با دیوار می آید و این یعنی پسر صاحب جدید خانه مشغول بازی است. گوشی اش زنگ می خورد. نگاهش را از دروازه ی خانه ی قبلیشان می گیرد و دست در جیب شلوارش فرومی برد. نام مصطفی روی صفحه خاموش و روشن می شود و لبخند او را برای لحظه ای عمیق می کند.

به طرف دروازه ی خانه ی صبورا خانوم گام برمی دارد و تماس را وصل می کند: سلام!

مصطفی ساک را با پایش به زیر صندلی اتوبوس هل می دهد: سلام داداش! خوبی؟ مامان و زن داداش خوبن؟!

مرتضی زنگِ در را می فشرد: خوبیم مصطفی جان! تو که خوبی ها؟! راه افتادی؟!

مصطفی بسته ی آدامسِ نعنایی شیک را از جیبِ سوئی شرتش بیرون می کشد و پر لبخند می گوید: من که خیلی خوبم! الان تازه سوار اتوبوس شدم...هنوز راه نیوفتادیم

دروازه باز می شود و پریزادِ چادر گلدار به سر در آستانه ی آن ظاهر می شود که مرتضی سری به عنوان "سلام" تکان می دهد: خب به سلامتی...کی میرسی داداش؟! پیام ترمینال دنبالت؟!

مصطفی فشاری به بسته وارد می آورد که دو دانه از آدامس های سفید بالشتی شکل بیرون می آیند و آن ها را به دندان می گیرد: اگه خدا بخواد بعد از ظهر...نه خودم میام خونه...تو دیگه نمیخواد بیای ترمینال

پریزاد دروازه را پشتِ سرِ مرتضی داخل شده می بندد و آرام می گوید: سلام برسون بهش

مرتضی سرش را به نشانه ی تفهیم تکان می دهد: باشه داداش! مواظب خودت باش پس...پریزاد سلام میرسونه!

مصطفی از پنجره به بیرون و مردم و اتوبوس های سفید و قرمز پایانه نگاه می کند و پرسشگر می گوید: سر کار نیستی مگه؟! رفتی خونه ی خاله صبورا!؟

-نه یه کاری پیش اومد اومدم اینجا

اتوبوس حرکت می کند و اخمی روی پیشانی مصطفی می نشیند: چیزی شده؟!؟

مرتضی دستش را در مو هایش فرومی برد: حالا بعد میگم بهت...نگران نشو فقط چیزی

نیست

نگران نشو! چشم حتماً! فقط دقیقاً چگونه!؟

مصطفی بازدمش را عمیق بیرون می فرستد: باشه...به خاله و آبجی پری سلام منم برسون

مرتضی کف دستش را روی دیوار کنار در ورودی می گذارد و به پاشنه ی کفشش فشار

وارد می کند: باشه داداش! کاری نداری دیگه!؟

مصطفی سرش را به پشتی صندلی تکیه می دهد و به زانو هایش چشم می دوزد: نه
داداش! خداحافظ!

بعد از ورودِ پریزاد، مرتضی هم داخل خانه می شود: موظب خودت باش! خداحافظ! و
تماس را قطع می کند.

صبورا خانوم با لبخند به استقبالش می آید: سلام مرتضی جان! خوبی خاله؟! مامان و
رخساره جون چه طورن!؟

مرتضی هم با لبخند پاسخ احوالپرسی اش را می دهد و سپس روی یکی از مبل های
پذیرایی جای می گیرد. آرنج هایش را روی زانو هایش می گذارد و انگشتانش را در هم قلاب می
کند. پریزاد در اتاقی را که مریم با زورِ خواب آور در آن خوابیده است، را به آرامی نیمه باز می
کند و نگاهی به داخل اتاق می اندازد. مریم پتو را تا روی سرش بالا کشیده و از بالا و پائین شدن
های منظم پتو، معلوم می شود که خواب است. پریزاد در اتاق را می بندد و چادرش را روی شانه
اش می اندازد و روی مبلِ تک نفره ای می نشیند.

مرتضی تک ابرویی بالا می اندازد: خب!؟

پریزاد چشم در حدقه می چرخاند و هوفی می کشد: زنگ زدم به این فرهاد خان بیاد
ببینم اصل قضیه چیه

مرتضی صدایش را بالا می برد و خطاب به صبورا خانوم که در آشپزخانه است می گوید:
خاله چیزی نمیخواه بیاری ها... زحمت نکش..

صدای "زحمتی نیست" صبورا خانوم لبخند به لب می آید و مرتضی دست به سینه به
پشتی مبل تکیه داده و ادامه می دهد: اوهوم! حالا خوده مریم چی میگه؟!

-مریم که فقط گریه میکنه! هنوز درست و حسابی حرفی نزده... فقط تونستم بفهمم که
داشته دراور رو تمیزکاری میکرده صیغه نامه رو پیدا کرده

مرتضی نیشخند می زند: چه بی عقل بوده گذاشتش اونجا!

پریزاد اخم می کند و چشم غره ای به او می رود: الان وقت شوخیه؟! حالا خیلی بی عاقل
نبوده والا... تاریخ شروع صیغه مال یه ماه پیشه... معلوم نیس اگه به بهونه ی خونه تکونی نبود کی
پیداش میکرد!

مرتضی شانه بالا می اندازد و گردن کج می کند و واقعاً مریم کجای آن خانه ساکن بود مگر
که یک ماه گذشت و اصلاً سمت آن کشو نرفت؟!

-حالا چرا اومده اینجا؟!

صبحورا خانوم با یک سینی چای در آستانه ی در آشپزخانه ظاهر می شود که پریزاد از جا بلند می شود و به سمتش می رود تا سینی را از او بگیرد: چه میدونم! میگه این فرهاد اجبار و زور پدرش بوده...دیگه نمیتونه با حاجی چشم توو چشم بشه

گوشی اش زنگ می خورد و نام "آقای جلالی" روی صفحه چشمک می زند. زیر لب "ببخشید"ی زمزمه می کند و برمی خیزد و به اتاقش می رود. به در بسته ی اتاق تکیه می دهد و برای تسلط بر اعصابش دو نفس عمیق می کشد. روی تختش می نشیند و تماس را وصل می کند.

مهران از وصل شدن تماس لبخند می زند: الو!

مرتضی آرنج هایش را روی زانو هایش گذاشته و کف دو دستش را مدام به هم می کوبد. صبوراً خانوم با اخم و خصمانه به فرهاد دست به سینه نشسته نگاه می کند و انگار هیولا کردن های مریم زیادی روی این مادر تأثیر گذاشته است! فرهاد خیره به گل های فرش زیر پایش، دل توی دلش نیست برای شکستن این سکوت یازده ماهه و بیرون ریختن حرف هایی که تلنبار کرده است. حرف هایی که اگر در طول این یازده ماه به خود مریم می گفت و در دلش نگه نمی داشت شاید کارشان به اینجا نمی کشید!

درون اتاق و به دور از سکوت حاکم بر پذیرایی، پریزاد گره روسری اش را باز تر می کند و با تعلل می گوید: خب میدونید...یه اتفاقی افتاده بود که درگیر شدم...شرمنده واسه همین نتونستم جوابتون رو بدم

گوشه ی لبش را به دندان می گیرد و ضربه ی آرامی به پیشانی اش می زند که آمار پاسخ نداده هایش به پیام ها و تماس های مهران آن قدر زیاد بوده که بنده ی خدای سمج عاشق را نگران کرده است!

مهران اخم کمرنگی می کند و پر شک و کمی نگران می پرسد: اتفاق؟! چه اتفاقی؟!!

پریزاد بازدمش را عمیق بیرون می فرستد و حالا چه طور جواب این مرد را بدهد که نه نگرانش کند و نه از هم پاشیده شدن یک زندگی را جار بزند؟!!

مریم تکیه زده به در بسته ی اتاق، نشسته و به عمق سکوت حاکم بر بیرون آن در، گوش می دهد. نمی خواهد آن خائن نامرد را ببیند و هنوز هم در خواب هزار ساله به سر می برد! هنوز هم فرهاد را دیو و خودش را پری اسیر در چنگال دیو می بیند! هنوز هم نمی خواهد بیدار شود و مرور کند یازده ماه گذشته را! فرهاد لب پائینی اش را می جود و بازدمش را پر فشار بیرون می فرستد و از گوشه ی چشم به صبورا خانوم نگاهی می اندازد. می ترسد دهان باز کند و حرفی بزند و صبورا خانوم با این نگاهش با جارو دنبالش بگذارد!

پریزاد در اتاق بالاخره تسلیم اصرار های مهران شده و با حداکثر توانش در لفافه گویی می گوید: خب... برای یکی از دوستانم یه مشکلی پیش اومده... یه اختلاف زن و شوهریه که ایشالا حل میشه!

مهران نفسی از سر آسودگی می کشد: آهان! خب ایشالا که حل بشه هر چی هست... من یه دوستی دارم... علی هست اسمش... همیشه میگه زندگی مشترک اونقدر هم پیچیده نیست! دو

نفر که از هم خوششون میاد به هم محرم میشن و زندگی جدید میسازن...خب به نظرم راست میگه...زندگی مشترک ینی یه دو نفره ی ساده و آروم و اگه پیچیده ش کنی اختلاف پیش میاد...این شاء الله که حل میشه اختلافشون...زیاد خودتون رو درگیر نکنید!

پریزاد لبخند آرامی می زند به دلیل نگرانی مهران در این اوضاعِ قمر در عقرب و با خود فکر می کند که یک بار باید این علی نام را ببیند و دهانش را پر از نُقل و نبات بکند به خاطر این تفکرِ جالب و منطقی اش!

درون پذیرایی، بعد از نیم ساعت دست دست کردن، بالاخره فرهاد دهان باز می کند:
خودش کجاست!؟

صبورا خانوم چشم غره می رود و مرتضی یکی از ابرو هایش را بالا می اندازد و نیشخند می زند: داره دست گل شما رو آب میده! هر جا هست دوست نداره با شوهر خائنش روبه رو شه
فعلا

فرهاد تک خنده ای می کند و کمی با حرص می گوید: شوهرِ خائن!..

تکیه اش را از پشتی مبل برمی دارد و ادامه می دهد: کدوم شوهر خائن؟! خیانت واسه مردِ زن دار و زنِ شوهر دار معنی داره نه منی که زن داشتیم فقط توی شناسنامه!

همه گوش می شوند و فرهاد زبان: دو/سه ماه اول زندگی من خوب بود... من دیگه داشتم مطمئن میشدم که تونسته گذشته رو فراموش کنه و با من کنار بیاد و الان دیگه میفهمه دوش دارم..

پوزخند می زند و دستی به صورتش می کشد و ادامه می دهد: یه بار ازش خواستم یه کاری رو انجام نده... چه میدونم گمونم میخواست جایی بره من گفتم نه! بی دلیل و هوا هم نگفتم... با زبون تلخ هم نگفتم... دستورم ندادم بهش... خیلی عادی از زخم خواهش کردم این کارو نکن مریم جان! حرصی شد... عصبانی شد... هی اینکه من به زور شوهرش شدم رو کوبید توو سر من... من فهمیدم همه ی آروم بودنش آتیش زیر خاکستر بوده ولی چیزی نگفتم... با خودم گفتم میگذره و عصبانیتش میخوابه... گذشت ولی از اون به بعد هر وقت هر چیزی بهش گفتم دوباره شروع کرد... چند روز نامهربونی و دوری و حرف نزدن و اخم و چشم غره و... اوووو... خلاصه ش که این هی تکرار میشد و دانشگاه که رفت بدترم شد... درس رو بهونه میکرد و نمیومد دو دقیقه کنارم بشینه... با هم حرف بزیم..

آرنج هایش را روی زانو هایش می گذارد و دستان در هم قلاب شده اش را زیر چانه اش ستون می کند و دم عمیقی برای ادامه کلام می گیرد: دیگه هر آدمی تا یه جایی میتونه طاقت بیاره و تحمل کنه و چیزی نگه دیگه... تا یه جایی میتونه خفه شه و بگه درست میشه! میگذره! خوب میشه!... ازدواج قانون و فرمان خداست، درست... برای آرامش و ساخته شدن، درست... ولی برای رفع یه سری نیازها هم هست..

صبورا خانوم لبش را به دندان می گیرد و فرهاد لبخند محو و کجی می زند: نیاز به مورد توجه بودن، مهم بودن، دوست داشته شدن، همراه داشتن، همدم داشتن و همدم بودن، نیاز به محبت گرفتن و محبت کردن... آدم یکی رو دوست داره، باهاش ازدواج میکنه که همه ی اینا بر

طرف شه... من قبل عقد تا تونستم دست و پا زدم که بهش بفهمونم، مریم جان! من هیولا نیستم!
من دوست دارم... خوب بود... یکی/دو ماه اول خوب بود و من گفتم که دیگه فکر میکردم اونم حالا
متوجه حسم بهش شده... فکر کردم اونم من رو دوست داره... ولی عوض شد و من دیگه کم
آوردم... از محبت کردن و محبت ندیدن کم آوردم... از دست و پا زدن خسته شدم

سکوت می شود. مریم پشت در اتاق مبهوت از کرده ی خویش اشک می ریزد و برای
لحظاتی خیانت فرهاد را از یاد می برد. واقعاً او این چنین بود؟! بود دیگر! مغزش زندگی یازده
ماهه شان را گذاشته روی دور تند و او هر لحظه دلش بیشتر از خودش می گیرد. فرهاد راست می
گوید. او به اندازه ی قد و هیکل یک وزنه بردار فوق سنگین بچه بازی و حماقت کرده است! عقل
خفته از خواب هزار ساله اش بیدار می شود و نهیب زدنش را آغاز می کند: دیدی مریم؟! دیدی
چی کار کردی؟! دیدی به کجا رسیدی!؟

در پذیرایی، مرتضی دست به سینه به پشتی مبل تکیه می دهد و به فرهاد خیره می شود
و با طعنه می گوید: صحیح! بچه بازی کرده، تو هم فکر کردی برم خیانت کنم نیازم رفع شه، نه؟!
خیلی دلایلت برای کاری که کردی منطقی!

مریم گریان در اتاق اخم می کند از یادآوری دوباره ی خیانت شوهرش و فرهاد بازدمش را
پرفشار بیرون می فرستد و با تمسخر می گوید: عقل! منطق! خودت خوب میدونی چه قدر قبولت
دارم آقا مرتضی ولی وقتی طرفت منطق سرش همیشه تو هم بی منطق میشی... تو که زنت خوب و
عاقله و اصلاً نمیفهمی من چی کشیدم لطفاً از عقل و منطق با من حرف نزن!

مریم مانند برق گرفته ها از جا می جهد. بی منطق خطاب شدنش از جانب فرهاد، در باورش نمی گنجد. طول و عرض اتاق را می پیماید. قدم رو می رود و پر اخم به انگشتان دستش که بی رحمانه به جانیشان افتاده، خیره می شود. او بی منطق! اصلاً او بچه و بی عقل! این مرد که سخرانی غرایش دهان همه را بسته چرا این گلگی ها را به خود مریم نگفته بود؟! چرا پیش از این ها به حرف نیامده بود برای گفتنِ دردش؟! این مرد که ادعا می کرد به خاطر عقل و حیای او جذبش شده بود، چرا با سکوت و نگفتن، عقل او را نادیده گرفته بود و حالا داشت ادای فرشته های زمینیِ بال شکسته را درمی آورد؟!

همه اش که تقصیر او نیست. بچه بازی کرده، درست! لجبازی کرده، درست! محبت های فرهاد را ندیده و بی توجهی کرده، درست! او را شوهر اجباری خطاب کرده، درست! اصلاً همه ی این ها درست؛ ولی هیچکدام دلیلِ ساکت ماندن و حرف نزدن و پشت بندش خیانت کردن نمی شود! خب یک کلام می گفت: مریم جان! از اینطور رفتار کردنت آزرده می شوم، تا او خودش را تغییر دهد دیگر! مثلاً نگفته که چه بشود؟! که بگوید من خیلی فرشته ام و پر طاقت و همه ی اخلاق های بد همسرم را تحمل می کنم و دم نمی زنم؟!

عقلش به خنده می افتد! عقلِ خفته ی بیدار شده به خنده می افتد از حماقت روی حماقتِ این دو! نهیب می زند که داری زیادی چرت و پرت به هم می بافی! او نگفته، تو چرا سر فرو بردی در برف و کلاً به جز خودت او را ندیدی؟! تقصیر ها را گردن او بیانداز و برای خودت هزار جور توجیه جور کن ولی تو هم کم مقصر نبودی در ایجاد این وضع مریم خانوم! و خنده دارد که عقل ها همیشه دیر بیدار می شوند. درست وقتی بیدار می شوند که آدم با سر رفته توی دیوار و دیگر نمی شود همان آدم قبلی! دیگر نمی شود کاری اش کرد و فقط می شود هزار جور توجیه صد من یک غاز جور کرد برای تبرئه ی خود! و عجب که خودِ آدم می داند تمام توجیهاتش غلط است و فقط محض دهن پر کنیست!

در پذیرایی، فرهاد بالاخره از بیرون آمدنِ مریم ناامید شده و عزم رفتن می کند. از جا برمی خیزد که در اتاق باز می شود و نگاه همه به سوی آن کشیده می شود. فرهاد با دیدنِ مریم پیش می رود و سر به زیر می اندازد. خودش قبول دارد که خیانت بدترین کار ممکن بوده ولی همه اش تقصیر او نبود! مریم اخم کرده به او خیره می شود. طلبکار است و عقل بیدار شده اش را خفه کرده و می خواهد حسابی از خجالت فرهاد دربیاید و با آن توجیهاتش، دهن او را ببندد! می خواهد او هم مثل فرهاد، به جای قبول کرده ی اشتباهش، فقط و فقط بر خلاف خواسته ی عقلش دلیل بیاورد و خود را تطهیر کند!

دست به سینه می شود و با حرص مشهودی می گوید: خب آقای فرشته خان! هر چی خواستی گفتمی دیگه؟! تو که ادعای بی منطق بودن من رو میکنی چرا خودت یه ذره عقلمتو به کار نبستی؟! چرا صاف و پوست کنده بهم نگفتی که چه دردت؟! فکر میکنی خیلی آدم خوبی هستی که من رو تحمل کردی و دم نزدی، نه؟! خیر جناب! شما اگه آدم خوبی بودی میومدی به خودم میگفتی تا رفتارمو عوض کنم نه اینکه واسه رفع نیازت بری زن صیغه کنی! جمله ی آخرش را به عمد پر تمسخر می گوید.

فرهاد تک خنده ای می کند و مثل مریم، در عقل می بندد و در دهان باز می کند: ببخشید خانوم! ولی من وقتی باهات آشنا شدم تو رو آدم عاقلی شناختم... فکر کردم خودت عقل داری و میفهمی بالاخره!

پریزاد و مرتضی با ابروهای بالا رفته نگاهی به یکدیگر می اندازند. صبورا خانوم گیج و مبهوت از حرف های این دو و دلیل به اینجا رسیدنشان، گوشه ی لبش را به دندان می گیرد و با چشمان درشت شده به مریم و فرهادی که هر لحظه صدایشان بالاتر می رود، خیره می ماند. این

ها ارث پدرشان را از هم طلب دارند که اینطور جر و بحث می کنند و فریادشان هر لحظه بلندتر می شود؟!

مریم با انگشت به خودش اشاره می کند و با طعنه و تمسخر و صدای بلند به فرهاد می گوید: من هر چی باشم حداقل از توی خائن که بهترم!

فرهاد دهان باز می کند تا حرفی بزند که پریزاد از جا می جهد و فریاد می زند: بسه!..

همه مات و متحیر می شوند و پریزاد پر اخم پیش می رود و با عصبانیت خطاب به مریم و فرهاد می گوید: هر دوتون احمقین! هر دوی شما احمق های به تمام معنایید!

مرتضی سرش را پائین می اندازد و گوشه ی لبش را به دندان می گیرد تا به قیافه ی متعجب فرهاد و مریم و صورتِ سرخ شده از عصبانیتِ پریزاد نخندد. صبورا خانوم ضربه ی آرامی به پشت دستش می زند و در دل دخترش را سرزنش می کند. پریزاد چند نفس عمیق می کشد تا کمی آرام شود.

به فرهاد اشاره می کند و با اخم و جدیت می گوید: برین بیرون از این خونه!..

انگشت اشاره اش را رو به مریم می گیرد و به همان حالت قبلی خطاب به او ادامه می

دهد: تو هم برو توی همون اتاق!

سر مرتضی پائین تر می رود و دیگر جلوگیری از خنده اش غیرممکن می شود! با تمام قوا

لب هایش را به هم می فشرد و تک سرفه ای می کند. مریم مبهوت و با چشمان گرد شده به

پریزاد خیره می شود و چون به جز عصبانیت چیزی در صورت و نگاه او نمی بیند، سر به زیر و با

اخم عمیقی به اتاق می رود. فرهاد هم نگاهی به مرتضی سر به زیر و صبورا خانوم متعجب و لب به

دندان گرفته می اندازد و دستش را مشت می کند و ضربه ای در هوا می زند و با حرص از خانه

خارج می شود. چند ثانیه بعد صدای به هم کوفته شدن دروازه بلند می شود و بالاخره طاقت

مرتضی سر می آید و بلند می خندد.

پریزاد چشم تنگ می کند و با ابروهای بالا رفته و نگاه پرسشگر می گوید: به چی می

خندی!؟

مرتضی نیشخند می زند و دست به سینه به پشتی مبل تکیه می دهد: تا حالا اینقدر با

جذبه نشده بودی خدایی!

پریزاد چشم غره ای به او می رود اما گوشه های لب خودش هم بالا و پائین می شوند؛

گویی در باور خودش هم نمی گنجد این همه با جذبه بودن! شانه هایش را بالا می اندازد و روی

مبل رو به روی مرتضی جا می گیرد.

صبورا خانوم نفس عمیقی می کشد: من که بالاخره نفهمیدم کدوم مقصر بودن!

پریزاد و مرتضی یک صدا می گویند: هر دو!

آفتاب هم دارد یخ هایش باز می شود. نورش روشن تر از همیشه می تابد اما داغ نمی کند. زمین هم بی شک شاد است. شادی اش را می توان از آبی تر شدن آسمانش فهمید. شادی اش را می توان در ابرهای سفید پنبه ای که گاه می روند و گاه می آیند دید. شادی اش را می شود با بوی عطر برگ های تازه جوانه زده ی درختان بوئید. وقتی زمین و آسمان و خورشید دارند فریاد می زنند که تا چند روز دیگر بهار می رسد، مگر می شود آدم ها شاد نشوند؟! سر می چرخاند و اصلاً همین دیدن ماهی قرمز های بی شمار که درون آب یک وان پلاستیکی دم تکان می دهند و دهان باز و بسته می کنند، می شود یک لبخند کج و محو گوشه ی لبش!

می گویند حافظه ی ماهی قرمز ها سه ثانیه ای است! راست یا دروغش را نمی داند اما این را می داند که اگر گاهی، فقط گاهی حافظه ی آدم ها هم سه ثانیه ای بشود دنیا گل و بلبل می شود! مثلاً اگر حاجی وقتی تصمیم به شوهر دادن مریم گرفته بود، سه ثانیه بعدش تصمیمش را یادش می رفت، الآن و این آخر سالی کار مریم و فرهاد به این بن بست نمی کشید! یا مثلاً وقتی مهران جلالی حس کرد به او علاقه دارد، سه ثانیه بعدش این حس را فراموش می کرد، کارش به امروز و آمدن و دست رد به سینه ی احمد نعیمی زدن نمی کشید! یا خیلی مثلاً های دیگر!

نفس عمیقی می کشد و گوشه های آزاد چادرش را در دست می گیرد و به کفش هایش خیره می شود. دل کردن هنوز هم ادامه دارد! هنوز هم جنگ ستارگان و بکش بکش عقل و دلش ادامه دارد! اما یک چیزی که نمی داند دلش دارد می گوید یا عقلش، در درونش جریان یافته؛ یک چیزی که نمی داند درست است یا غلط! واقعاً هیچ نمی داند اما این را می داند که فرهاد هم مثل احمد نعیمی همه چیز تمام بود ولی برای مریم شوهر نشد! شاید چون حاجی با

اجبارش فرصت علاقه مند شدن را از او گرفت. حالا او قدم برمی دارد برای دیدن احمد نعیمی و گفتن اینکه مهران جلالی فرصت علاقه مند شدن به هر کس دیگری را از او قاپیده است! علاقه مند شدن کار دل است و دل او رفته یک جای دیگر و دیگر نمی شود که نمی شود!

عقل خودش را هم بکشد نمی تواند علاقه ایجاد کند. می تواند عادت بیاورد. می تواند خوشی ایجاد کند اما علاقه مند کردن توی کارش نیست! دلی که برای مهران جلالی رفته شاید اگر او زن احمد بشود کم کم مهران را رها کند و خودش را دست احمد بدهد اما شدن این "شاید" هم عادت است! عادت به محبت های مردی غیر از او که دلت پیشش گیر است. عادت به انجام کار دل یک زن! یک زن می تواند فقط با یک محبت نرم شود و عادت کند! زن را خدا محبت یاب و محبت ده آفریده ولی او نمی خواهد! فکر می کند که احمد نعیمی لیاقتش بیشتر از عادت به دوست داشتن است! فکرش هم درست است. بشود "زن احمد" اما دلش بماند "پیش مهران" خوب نیست. زندگی های دیگر را نمی داند اما تا وقتی دلش یک جایی گیر کرده حق ندارد با مرد دیگری باشد. این تعیین تکلیف عقل است! می گوید وقتی می شوی کسره ی مالکیت یک مرد لطفاً خودت را جمع کن تا جا بشوی در حدود مالکیت او! یک جور نشوی که وقتی با خودت می گویی "من (زن احمد) هستم" دلت داد بزند که پس من چه که یک جای دیگر دارم می تیم؟!!

نفس عمیق می کشد. باید مهران را بیرون کند از دلش تا بتواند به احمد بگوید زنش می شود! نمی تواند و امان از نتوانستن ها! امان از دل ها که افسارشان معلوم نیست دست کیست که مدام می روند پی کار خودشان و اصلاً فکر تو را هم نمی کنند. سر بلند می کند و اینجا همان کافه ی احمد است! همان جا که باید به صاحبش بگوید "نه!" چون نمی تواند خودش را در کسره ی مالکیت او بگنجانند! نگاهی به آسمان می اندازد و داخل می شود.

چشم می گرداند در آن فضای آرام و پر میز و صندلی و احاطه شده با سایه روشن ها و گلدان های ریز و درشت و آرامش موسیقی آرام! احمد گفته بود وقتی که آمد برود روی میز دو نفره ی کنار دیوار سمت چپ بنشیند و به او تک زنگی بزند! همه ی این کارها را کرده و گوشه اش را درون کیفش پرت می کند و کیفش را هم کنار پایه ی صندلی می گذارد. بیرون آمدن احمد از پشت پیشخوان و نگاه او که مستقیم خیره اش می شود را می بیند و سرش را پائین می اندازد و گوشه ی لبش را به دندان می گیرد.

احمد صندلی روبه روی او را بیرون می کشد و می نشیند: سلام!

پریزاد سر بلند می کند و لبخند می زند: سلام!

سکوت می کنند. پریزاد چشم به انگشتان دستش می دوزد و احمد به پشتی صندلی تکیه می دهد و هر دو دستش را مشت می کند و با فاصله از هم روی میز می گذارد. با ابروهای بالا رفته به پریزاد سر به زیر نگاه می کند و حسی در دلش بالا می آید که این دختر آمده حرف دلش را بزند اما نمی تواند.

لبخند کجی می زند: باشه! جوابم رو گرفتم! چیزی میخورین یا فقط اومده بودین جواب خواستگاری منو بدین؟!

پریزاد به سرعت سر بلند می کند و با چشمان گرد شده می گوید: چی؟!

احمد سر به سمت سقف می گیرد و می خندد و دوباره سرش را پائین می آورد و نگاهش را به او می دوزد: من خواهرم وقتی میخواست به شوهرش بله بده عین لبو سرخ شده بود و روی پیشونیشم پر از عرق بود! خب شما نه عین لبو سرخ شدین و نه عرق کردین پس لابد جوابتون بله نیست دیگه!

پا هایش را درون شکمش جمع کرده و دستانش را دور پا هایش حلقه می کند. سرش را روی زانو هایش می گذارد. احمد و حرف هایش را به خاطر می آورد:

«خانوم مجیدی! جداً براتون آرزو میکنم هر آینده ای برای خودتون رقم می زنید، آینده ی خوبی باشه!»

چه در لفافه گفت حالا که من را نمی خواهی، نخواه! ولی اگر دلت جایی گیر است و می خواهی آینده ات را با کسی شریک بشوی حواست باشد که یک وقت خراب نکنی! سرش را به دیوار تکیه می دهد. احمد! احمد! احمد! مرد عجیب و غریبی که برعکس مهران یک "نه!" شنید و جوابش هم شد یک "باشه!". حالا چه بکنند؟! به مهران جلالی بله بگوید یا باز هم پس بزند مردی که دلش را برده؟! به او بله بگوید و بماند پای زندگی او و رابطه اش را با خانواده ی او بسازد یا باز هم پس بزند این خواستگار سمج را؟!!

عقلش ساکت مانده و چیزی نمی گوید. دیگر فریاد نمی زند که مهران نمی شود، نمی شود، نمی شود! عقلش گویی به خواب رفته و حالا دل دارد حکم می راند. دل حکم می راند و می گوید آدم یک وقت هایی در زندگی باید بجنگد برای به دست آوردن یک جای کوچک در قلب اطرافیانش! مهران جنگید و به دست آورد و حالا تو هم باید بجنگی و خودت را در دل خانواده ی

او جا کنی! دل است و حکم هایش که هیچکدام از روی عقل نیستند. آدم است و ریسک هایی که
دلش می خواهد و انجام می دهد و یا همه چیز را می بازد و یا بهتر از قبل می سازد! آدم است و
دلی که همیشه دیوانه است و به دیوانگی می خواند!

تقه ای به در اتاق می خورد و پریزاد را از افکار دلش بیرون می کشد: بله!؟

مریم با صدایی که به زور شنیده می شود، می گوید: آجی بیام توو!؟

پریزاد بازدمش را عمیق بیرون می فرستد: بیا! و از روی زمین بلند می شود و روی تخت
می نشیند.

مریم به آرامی وارد می شود و کنار او جای می گیرد. سر به زیر می شود و دل می کند
برای شروع حرفش! پریزاد با ابروهای بالا رفته به او خیره می شود و چون می بیند که قصد حرف
زدن ندارد، کلافه چشم در حدقه می چرخاند.

لبش را تر می کند: کار داشتی مریم!؟

مریم بازدمش را پرفشار اما آرام بیرون می فرستد: آجی...اممم! خب...به نظر تو من چی
کار کنم!؟

پریراد دست به سینه می شود: چی رو چی کار کنی؟!

اخمی روی پیشانی مریم می نشیند: فرهاد رو... من با فرهاد چی کار کنم؟!

پریراد لبخند کجی می زند و موهایش را پشت گوشش می فرستد: زندگی تو، از من می

پرسی؟!

مریم مستأصل می نالد: آجی!

پریراد نفس عمیقی کشیده و خودش را پیش تر می کشد و با لحن جدی ای می گوید:
جدی گفتم مریم... من الان هیچ کمکی نمیتونم بهت بکنم... ما آدمها اونقدر بعضی قوانین خدا رو
انجام ندادیم که یادمون رفته... خانوم مریم خانوم! سر سفره ی عقد وقتی عاقد ازت پرسید
وکیلیم؟! تو اگر خودت رو آماده ی ازدواج نمیدیدی باید جواب میدادی، نه! آبروی حاجی
میرفت... تو رو از خونه ش بیرون میکرد ولی در این خونه به روت باز بود... خیابونی نمیشدی اگه
برای گرفتن حقت داد میزدی و یه کلام میگفتی، نه! وقتی تصمیم گرفتی مثل همه به جای گرفتن
حقت، بگذری ازش و سر سفره ی عقد بله دادی به مردی که کنارت نشسته بود باید براش زن
میشدی! زنیت میکردی! اون "بله" ی سر عقد یه بله ی ساده و کشکی نیست... اگر نمیتونستی،
فرهاد رو دوست نداشتی، باید میموندی سر حقت و نمیرفتی زیر بار "بله" ای که یک کلمه س
ولی یه دنیا مسئولیته... الان تو دیگه حق نیستی مریم! یه دختر مظلوم بودی ولی الان یه زن
هستی که تا تونسته خراب کرده... حالا دیگه هیچکی نمیتونه کمکت کنه..

زبانش را روی لبش می کشد و دم عمیقی گرفته و ادامه می دهد: بشین ببین میتونی با مردی زندگی کنی که هر لحظه احتمال خیانتش رو میدی؟! شاید اگه برگردی فرهاد دیگه هیچوقت خطا نره ولی تو وسواس فکری گرفتی و این ینی هر لحظه مشکوک بودن به شریک زندگیت... ینی حاضر به زیر بار هر کاری رفتن فقط برای اینکه همسرت یه وقت طرف کسی نره... اگر فکر میکنی نمیتونی و طلاق میخوای... این رو بدون که وقتی مهر طلاق خورد توی شناسنامه ت، حضرت مریم هم که بوده باشی پشت سر تو حرف درمیارن... تو رو مقصر میدونن... شما "دو نفری" گند زدین به زندگیتون ولی اگه طلاق بگیری مردم میشن دهن واسه هر تهمت و حرفی "فقط پشت سر تو"! مردمی که مسلمونن مثلاً و خدایشون گفته حرمت آبروی مؤمن مئه حرمت خونه ی کعبه س! همین مردم شروع میکنن به زدن حرفایی پشت سرت که حتی همون فرهادم شاخ درمیاره! مردا رو که بهتره اصلاً نگم! نگم که برای خیلیاشون میشی یه شکار ساده که با یه صیغه..

سکوت می کند و پلک هایش را روی هم می فشرد. چشمان مریم پر آب می شود و حالا او چه باید بکند؟! چون دیوانگان سنگی در چاه انداخته اند که حال هیچ عاقلی نمی تواند از چاه درش بیاورد! حماقت کرده اند و حالا حتی جدایی هم درمان حماقتشان نمی شود! و چه بد و چه بدتر که همیشه قوانین را پشت گوش میندازیم و عاقبتمان می شود چوب دو سر طلا! نه راه پس می ماند و نه راه پیش! راه پیش را قانون شکسته ایم و راه پس را قانون می شکنند!

به مایع تقریباً سیاه رنگ داخل لیوان خیره می شود و سرفه می کند. سرفه هایی که تا تنگ شدن نفسش ادامه می یابد و در دلش هر چه ویروس سرماخوردگی را عنایت می کند که مجبورش کرده این مخلوط گل گاوزبان و زنجبیل و هزار چیز دیگر که رخساره برایش دم گذاشته را بخورد. لیوان را به بینی اش نزدیک می کند و صورتش جمع می شود از بوی تند زنجبیل که حتی این بینی گرفته هم می تواند حسش کند! با همان صورت جمع شده، به جوشانده ی درون

لیوان نگاه می کند و حالا این را چه طور باید بخورد اصلاً؟! نفسش را در سینه حبس کرده و کمی از جوشانده را مزه مزه می کند. خب بخیر گذشت!

آرنج هایش را روی زانو هایش می گذارد و انگشتان هر دو دستش را دور لیوان حلقه می کند. مرتضی چه گفته بود؟! گفته بود گویا در زندگی فرهاد و مریم اتفاقاتی افتاده، نه؟! نگفت! اصلاً دقیق چیزی را توضیح نداد و همان حرف های نیمه نصفه اش هم حاصل دو ساعت کلنجار رفتن و اصرار کردن بود. البته اگر می آمد و جیک و پوک زندگی ویران شده ی فرهاد و مریم را جار می زد جای تعجب داشت! کمی دیگر از جوشانده را مزه مزه می کند و اخمی روی پیشانی اش می نشیند؛ این چه قدر تلخ و تند است!

خاطرات در مغزش جریان می یابند. آن روز... آن روز پشت در اتاق مرتضی! خیره به زمین با پای راستش ضرب می گیرد:

«از من تا اون دستا... هر دره ای پل داشت..»

کش چادر را بند سرش می کند و به تصویر پریزاد درون آینه خیره می شود. نفس عمیقی می کشد و باز عقل بی صدا نظاره گر می ماند و دل شدید تر و پر ذوق تر از همیشه می کوبد. لبخند و اخم می شود رنگ رخساره ای که دارد خبر از سر درون می دهد! کیفش را روی دوشش می اندازد و دوباره نفس عمیقی می کشد. نفس عمیق برای رفع این دلهره ی عجیب و نبض زدن های رگ گردن و شقیقه اش از اضطراب! نام خدا را برای آغاز راهی که می خواهد برود، زیر لب زمزمه می کند و از اتاق خارج می شود.

«...عمر منم قد، عشقت تحمل داشت..»

مریم آن روز ها چه گفته بود؟! مصطفی را جای برادرش دوست دارد. مریم که می گفت، حواسش بود که مصطفی پشت در می شنید و این لبخند کج گوشه ی لبش شکل می گرفت؟! آن روز... آن روز پشت در اتاق مرتضی! آن روز که صدای این آهنگ جریان یافته از خاطراتش، از اتاق برادرش می آمد! همان روز به خودش قول نداده بود بشود همان برادر و مریم هم جای خواهری خوشبخت بشود!؟

«...پنهونم از چشمت، ماهِ پسِ ابرم..»

طول، عرض! طول، عرض! پیموده های مریم در آن اتاق ده متری از مرز یک کیلومتر هم گذشته و حالا او از پس استیصال جریان یافته در درونش دارد به یک نتیجه می رسد. او زندگی مشترک را گند زده بود. او خراب کرده بود. حالا باید با فرهاد حرف می زد. باید جای قدم رو رفتن با فرهاد حرف می زد و می گفت که طلاق می خواهد. می خواهد در بیست سالگی بشود زن مطلقه و حرف و حدیث های مردم را به جان بخرد اما با مردی که نمی داند سر و گوشش کجا ها می جنبد زیر یک سقف نرود!

«...آروم نمی گیرم...از دست زنجیرم..»

پایش از ضرب گرفتن باز می ایستد. لیوان محصور مانده بین ده انگشتش را بالا می آورد و نگاهی به آن می اندازد و یک نفس مایع و گرم شده را می نوشد. هجوم تلخی و تندی به درون سیستم گوارشی اش، صورتش را جمع کرده و سرفه ای از روی تهوع می کند. می خواهد برود

خانه ی صبورا خانوم! در درونش فریاد می زند که فقط برای دیدن خاله صبورا ایش می رود اما آن لعنتی! آن لعنتی! خفه اش می کند! آن لعنتی را خفه می کند و تمام وجودش فریاد می کشد: می روی تا دوباره مریم را ببینی! خواهرت را ببینی و مطمئن شوی که اختلافشان جزئیست! می روی و اگر توانستی برای دوام زندگی خواهرت کاری انجام می دهی!

«...آجر به آجر من...من پشتِ دیوارم..»

نگاهی به آسمانِ دَمِ بهار می اندازد. گرفت و گیر دارد آسمان! آبی / خاکستری می شود و باد مسئول این حال متغیر آسمان است. ابرها را می برد و می آورد و گاه هم چند قطره ای باران می چکد از آن رونده های خاکستری! خنکای باد در بینی اش می پیچد و عطسه می کند. دستی برای تاکسی تکان می دهد و گوشه های چادرش را محکمتر در مشت می گیرد تا در باد تاب نخورند. مهران جلالی! دلهره! اضطراب! گر گرفتگی! اینها درونش موج می زنند و او منتظر ایستادن تاکسی است برای رفتن و گفتن "بله" ای که آینده اش را رقم خواهد زد.

«...لعنت به این دیوار...لعنت به این آوار..»

لیوان شسته شده را برعکس روی آب چکان می گذارد و به اتاقش می رود. سرفه های نفس گیر کرده و شلوار جین و سوئی شرتش را به تن می کند. از اتاقش خارج می شود و پشت در اتاق مادرش می ایستد. به آرامی در را باز می کند و سرش را داخل می برد. باز هم از تأثیر قرصها خواب است! لبخندی از دیدار مادر می زند و در را به آرامی بسته و زیپ سوئی شرتش را بالا می کشد. دستش را مشت کرده جلوی دهانش می گیرد و سرفه می کند. از خانه خارج می شود اما در را نیمه باز می گذارد.

«...من کاسه ی صبرم، این کاسه لبریزه!»

پله ها را دو تا یکی بالا می رود و همین که می خواهد زنگ را بفشرد، در باز می شود.

رخشان هول و ترسیده قدمی عقب می گذارد: وای ببخشید!

مصطفی ابرو هایش را بالا می اندازد و لبخند می زند: سلام!

رخشان خجالت زده از فراموشی سلام کردن جوابش را می دهد و مصطفی می گوید: زن داداش رفت بیرون... کار داشت... گفت اگه خواستم برم بیرون پیام به شما بگم برین پیش مامان!

رخشان کلافه دستی به روسری اش می کشد و بعد از مکث کوتاهی می گوید: الان میخواین برین؟! آخه من میخوام برم تا بقالی و برگردم... اگه خیلی عجله ندارین من برم و پیام

سرش را روی پشتی صندلی می گذارد و چشمانش را می بندد. چرا سکوت کرده و حرفی نمی زند؟! مغزش را انگار درون دیگ آب جوش گذاشته اند. اخمی که از صبح و شروع دوباره ی میگرنش روی پیشانی اش نشسته، عمیق تر می شود. با فکر به کسی که روی صندلی رو به رویش، ساکت و صامت نشسته، شدت سر دردش بیشتر می شود و رگ شقیقه اش بی امان نبض می زند. اگر این دیدار ناگهانی را برای دادن خبر ازدواجش خواستار شده باشد چه؟!

سرش را از روی پشتی صندلی برمی دارد و با چشمانی که از زور سر درد ریز شده اند به پریزاد خیره می شود: نمیخواید بگید چی کارم دارید؟!

زیاد هم دقت لازم ندارد فهمیدنِ حال خراب او، پس پریزاد با نگرانی می پرسد: حالتون خوب نیست؟!

مهران کف دستش را روی سرش می گذارد و پلک هایش را به شدت روی هم می فشرد: خوبم... فقط میگردم اود کرده... نمیگین؟!

پریزاد نفس عمیقی می کشد و سکوت می کند تا ببیند چه باید بکند! باید بگوید یا بگذارد برای روزی دیگر! چشم در فضای کافه می چرخاند. پشت یکی از میزهای دایره شکل کنار ستون وسط کافه هم دختر و پسر جوانی نشسته اند. خیلی دوست دارد فکر کند که وضع آن دو جوان مانند وضع خودش و مهران است و دوستی دختر و پسری در کار نیست! صدای خنده های بلندی از پشت سرش می آید؛ درست از میز پشت سر آن ها که چند مرد جوان روی صندلی هایش جا گرفته اند و گاهی صدای خنده شان فضای تاریک / روشن کافه را پر می کند.

بازدمش را پرفشار بیرون می فرستد و برای اینکه بیشتر این سکوت را طول ندهد، آهسته می گوید: اگه حالتون خوش نیست خب بعد میگم بهتون!

مهران نیم خیز می شود و دست های در هم قلاب شده اش را روی میز می گذارد: بگید خواهش میکنم...اگه نگید بدتر میشم..

پریزاد لبخند محوی می زند به لحن ملتسمانه ی او و چشم های ریز شده ی مهران، ریز تر می شود و با تعلق و نگرانی ادامه می دهد: به...خواستگارتون...ینی جوابی بهش دادین؟!

لبخند پریزاد جان می گیرد و نفس مهران می رود! پریزاد سرش را برای تأیید تکان می دهد و مهران فکر می کند چرا او دارد لبخند می زند؟! نکند... . نکند لبخندش نشان از جواب مثبت دادن به خواستگارش است؟! "وای" سوزناکی زیر لب می گوید و سر در حال جوشش و ترکیدنش را روی دستانش روی میز می گذارد.

چشمان پریزاد گرد می شود و نگران تر از قبل می پرسد: آقای جلالی؟! خوبین شما؟!

خوب؟! دارد جان می دهد بنده ی خدا! دوباره صدای خنده های آن چند جوان در کافه می پیچد و اخم غلیظ مهران غلیظ تر می شود. پریزاد سرش را نزدیک تر می برد و دل دل می کند برای پرسیدن دوباره ی حال او! مهران هم می خواهد بپرسد که جواب او مثبت بوده یا منفی اما نمی تواند. ترس اینکه جواب او به خواستگارش مثبت بوده باشد باعث می شود که دردش بیشتر و غیر قابل تحمل تر شود و دهانش همچنان بسته بماند. گاهی پرسیدن یک سؤال ساده هم سخت می شود انگار!

پریزاد آرام می گوید: آقا مهران؟!

چه؟! چه گفت؟! او گفت آقا مهران؟! به سرعت سرش را بلند می کند که مهره های گردنش به اعتراض صدا می دهند و آخس را درمی آورند و همزمان هم پریزاد ترسیده عقب می کشد و با چشمان گرد شده به او خیره می شود. هر دو پس از چند ثانیه گویی از شوک خارج شده باشند، سر به زیر می اندازند و لبخند محوی می زنند!

بعد از چند لحظه سکوت، مهران دل دل کردن را رها می کند و همانطور که با انگشتانش شقیقه هایش را می فشرد با صدایی که از ته چاه در می آید، می پرسد: خب... بهش جواب مثبت دادین؟!

پریزاد لبخند قشنگی می زند و گوشه لبش را به دندان می گیرد: خب... نه!

آب یخ! مهران گویی آب یخ روی مغز در حال جوشیدنش ریخته باشند، احساس خنکی عجیبی می کند. چشمانش برق می زنند و لبخندش کم کم وسعت می گیرد! گوشه پریزاد زنگ می خورد. همانطور که خم می شود و کیفش را از کنار پایه ی صندلی برمی دارد، زیر لب "بخشید" می زمزمه می کند اما مهران آن قدر شاد است که اصلاً گویی در این کافه حضور ندارد! نور امیدی در قلبش روشن شده و طفلک خبر ندارد که پریزاد آمده بگوید زنش می شود! پریزاد گوشه اش را از درون کیفش بیرون می کشد و با دیدن اسم "ساناز" که روی صفحه خاموش و روشن می شود، یکی از ابرو هایش را بالا می اندازد.

این خانه... این خانه... همان جایی که با چشم گریان و نفرت از آن رفت. یا نه! همان جایی که در آن تا توانست حماقت کرد. یا اصلاً این هم نه! همان جایی که قرار بود عمری سقف

زندگی مشترک او و همسرش بشود و از بچه بازی های آن ها نشد. دستانش را روی سرش گذاشته و به فرش عنابی رنگ و پر نقش و نگار زیر پایش چشم دوخته است. فرهاد هم روی مبل روبه رویش نشسته و دست به سینه به همسر سر به زیر و در فکر فرو رفته اش خیره مانده است. همسر هم شاید نه! یعنی شاید دیگر نه! وارد خانه که می شد با تمام بی احساسی گفت برای روشن کردن تکلیفش آمده و آن بی احساسی و سردی پشت فرهاد را به لرزه انداخت. حالا هر دو مقابل هم نشسته اند و هوای خفه ی خانه را با نفس های آرامشان خفه تر می کنند و سکوت آن قدر عمیق است که صدای تیک تاک ساعت ناقوسِ کلیسا را می ماند!

مریم فکر می کند که آن همه حرفی که می خواست به فرهاد بزند کجا رفته اند؟! و فرهاد به این فکر می کند که همین دیروز بود که تصمیم گرفت آن صیغه ی لعنتی را فسخ کند و برود و به مریم بگوید که هنوز هم می توانند درستش کنند. اما هر دو حرف هایشان را سکوت کرده اند و قلب هایشان آرام تر و بی صدا تر از همیشه می زند. عقل هایشان هم دیگر اینجا را کم آورده اند و نمی توانند چیزی بگویند. حالا هیچکدام توجیه نمی کنند. هیچکدام فریاد نمی زنند. هیچکدام خودشان را تظہیر نمی کنند و انگار این از تأثیر نشستن زیر این سقف مشترک و بدون حضور شخص سوم است.

سکوت را فرهاد با صدایی که به زور شنیده می شود، می شکند: مریم!؟

دستان مریم از روی سرش پائین می آیند و سر بلند کرده و با اخم به فرهاد نگاه می کند:

من طلاق میخوام

فرهاد شوک زده از این درخواست ناگهانی و بی پرده، زهرخند می زند: من طلاق نمیدم

اخم مریم عمیق تر می شود و با تمسخر می گوید: یکی کمتِه؟! منظورم همون زن صیغه
ایته... کمه واست که میگی طلاق نمیدم؟!

فرهاد پلک هایش را روی هم می فشرد و دندان هایش را روی هم کلید می کند تا به
اعصابش مسلط شود و سپس می گوید: دیگه زن صیغه ای در کار نیست... میخوام فسخس کنم

مریم ابرو هایش را بالا می اندازد: آهان پس بگو! چون دیگه کسی نیمونه که نیازات رو
رفع کنه واسه همین میگی!

دست فرهاد مشت شده و روی ران پایش می نشیند: چرت نگو مریم!

مریم دست به سینه و با اخم و بی حس به او چشم می دوزد: چرت نمیگم! مگه خودت
نگفتی آدم یه نیازی داره که با ازدواج رفع میشه؟! هر چی میگم از سخنرانی غرای خودته
جناب!

فرهاد چشم می بندد و سکوت می کند. مریم پر از سردی شده. حتی در آن یازده ماه و با
آن همه بچه بازی هم این قدر سرد و بی احساس نبود. سوخته انگار! زیادی سوخته انگار! این
زندگی زیادی سوخته و سوزانده انگار! سردی و بی تفاوتی مریم در برابر فرهاد این را فریاد می
زند. مریمی که تا دیروز کارش اشک و آه بود حالا بی حس نشسته و کنایه دار حرف می زند.

مریمی که هنوز هم در خلوت خود اشک می ریزد و معلوم نیست که تا چه مدت اشک خواهد ریخت، حالا و در مقابل این مرد سردتر از یخ شده است و اخم از روی پیشانی اش محو نمی شود.

فرهاد آرام و کمی ناامید و بیشتر غمگین می گوید: مریم ما اشتباه کردیم... ولی... ولی میتونیم درستش کنیم... همیشه دوباره و بدون اشتباهات قبلی شروع کنیم

دستان مریم مشت می شود و در عرض چند ثانیه صورتش از عصبانیت به سرخی می گراید: چی رو میتونیم درست کنیم؟! خیانت تو به من رو؟! نمیتونیم آقا فرهاد... همیشه درست کرد اعتمادی رو که له شده... من نمیتونم دیگه کنار مردی زندگی کنم که سر و گوشش میجنبه!

فرهاد نیم خیز می شود و اخم غلیظی روی پیشانی اش می نشیند: من سر و گوشم نمیجنبید خانوم! من راضی بودم به اینکه زن و زندگی داشته باشم... اگر تو درست رفتار میکردی منم مرض نداشتم که برم زن صیغه کنم... من اشتباه کردم، درست! باید باهات حرف میزد، درست! من غلط کردم، درست! ولی تو چی؟! از حق نگذر و بگو اگه تو یه خرده بهتر رفتار میکردی من میرفتم سراغ چنین غلطی!؟

مریم پلک روی هم می گذارد. حق می گوید. کمی دارد حق می گوید. اگر او آن گونه رفتار نمی کرد، شاید کارشان هیچوقت به اینجا نمی رسید. حق می گوید اما فقط کمی! فقط کمی! مریم بد کرد اما فرهاد می توانست بد نکند. می توانست جور دیگری رفتار کند. می توانست کار دیگری برای سر و سامان یافتن زندگی اش بکند. و امان از نکرده های این دو! امان از نکرده هایشان که زندگی مشترکشان را به آتش کشید و عشقی که می توانست با عاقلانه تر رفتار کردن، شکل

بگیرد را به نفرت و سردی تبدیل کرد! و امان از کرده های احمقانه شان! و امان از زندگی "مثلاً"
مشترکشان!

مریم با حرص و انزجار می گوید: قبول که من رفتارم بد بوده... ولی دلیل نمیشه که تو بری
زن صیغه کنی آقا!

فرهاد سر به زیر می اندازد: مریم! میدونم... میدونم که حق داری... ولی... ولی سعی کن
بفهمی که من عqlم کار نمیکرد... من میدیدم که تو بهم اهمیت نمیدادی... از آدمی که طرفش رفتار
خوبی نداره نمیشه انتظار منطقی و عاقل بودن داشت، میشه؟! اصن بیا فراموش کنیم... فراموش
کنیم... ما قد هم خراب کردیم ولی میتونیم فراموش کنیم و عوض شیم... مریم بیا یه بار دیگه به
هم فرصت بدیم

مریم عصبی می خندد. یعنی او واقعاً نمی فهمد که کارش تا چه اندازه غلط بوده؟! یعنی
فرهاد واقعاً نمی تواند این را بفهمد که اشتباه و قیچی کرده که این قدر راحت حرف از گذشت و
فراموش کردن و درست شدن می زند؟! یعنی او واقعاً این چیزها را نمی تواند بفهمد؟! اگر مریم
خدایی نکرده خیانت می کرد، آن وقت می توانست این قدر راحت بنشیند و از دوباره شروع
کردن حرف بزند؟! آن وقت اصلاً فرصت حرف زدن را می داد؟! خنده دارد! به خدا که کار آدم ها
خنده دارد. دیگری اشتباه بکند باید تاوان سنگین پس بدهد اما خودت که اشتباه بکنی دیگری
باید تو را ببخشد! تازه اگر مردانگی به خرج بدهی و اشتباهت را بپذیری و به گردن فلک و گردش
روزگار نیندازی! مضحک است قانون بی قانون آدم ها!

برمی خیزد و به آشپزخانه می رود تا لیوانی آب بردارد. فرهاد هم به دنبالش به آشپزخانه می رود و به کابینت کنار اجاق گاز، دست به سینه تکیه می زند. مریم لیوان پر شده از آب یخ را یک نفس سر می کشد و کمی از التهاب درونش کم می شود. لیوان را روی کابینت می کوبد و روبه روی فرهاد می ایستد.

با نگاه برزخی به او چشم می دوزد و انگشت اشاره اش را جلوی صورت او تکان می دهد: آقایی که دم از شروع دوباره میزنی... میفهمی اصن چه غلطی کردی که داری میگی میتونیم فراموش کنیم و دوباره شروع کنیم؟! میفهمی وقتی میگم نمیتونم با مردی که هر لحظه احتمال میدم یه زن دیگه رو صیغه کرده باشه زندگی کنم ینی چی؟! میفهمی یا نه؟! نمیتونم! نمیتونم با تویی زندگی کنم که یه بار خیانت کردی... که راه خیانت کردنو یاد گرفتی... که از این به بعد میتونی هر چیز کوچیکی رو بهونه کنی برای خیانت کردن!

پر از حس های خوب است. قیافه ی خندان مهران یک لحظه از جلوی چشمش کنار نمی رود. بیچاره آن قدر خوشحال شده بود که سر دردش را فراموش کرده و در پوست خود نمی گنجید! لبخند عمیقی روی لبش می نشیند و نگاهی به آسمان می اندازد که حالا آبی و پر از ابر های سفید پنبه ایست. سرش را پائین می آورد و نفس عمیقی می کشد. کیفش را پیش می آورد و زیپش را باز می کند و دسته کلیدش را از آن بیرون می کشد.

کیلد را در قفل می چرخاند و وارد حیاط می شود. مصطفی را خنده به لب و در حال پوشیدن کفش هایش و خداحافظی با صبورا خانوم می بیند. ابرو هایش را بالا می اندازد.

مصطفی؟! اینجا؟! نگاه مصطفی و صبورا خانوم به سمت او کشیده شده و لبخند روی لب صبورا خانوم پررنگ می شود. پریزاد هم لبخند می زند و نزدیک تر می رود. رو به مادرش "سلام" کرده و با مصطفی هم سلام و احوالپرسی ای می کند. صبورا خانوم داخل خانه می شود و مصطفی به طرف دروازه رفته و پریزاد هم برای بدرقه ی او به دنبالش می رود.

دست به سینه می شود: حالا بیشتر میموندی چی میشد!؟

مصطفی لبخند می زند و سر به زیر می اندازد: ببخشید دیگه! اومده بودم فقط یه سری بزنم... داداش مرتضی که درست نمیگفت چه خبر شده..

نگاهش را بالا می کشد و با قیافه ای جدی به صورت در هم رفته ی پریزاد خیره شده و بدون کنترل روی حرف هایش ادامه می دهد: درست میشه، نه؟! بچه بودیم همیشه تو یا مرتضی میگفتین بزرگ میشیم یادمون میره! مریم بزرگ میشه و یادش میره، نه؟! منم بزرگ میشم و یادم میره که...

به خود می آید و سکوت می کند. چشمان پریزاد گرد می شود. مبهوت می ماند و نمی تواند منظور مصطفی را درک کند. نمی تواند بفهمد مصطفی دارد از چه حرف می زند.

ناباور لب می زند: مصطفی!؟

مصطفی لبخند می زند و با ابرو های بالا رفته می گوید: مامان پری به هیچکی نمیگه، مگه

نه؟!

چشم می چرخاند. ساناز را که پیدا نمی کند سر به زیر در گوشه ای به انتظار او می ایستد. مردم زیادی وارد پاساژ یا از آن خارج می شوند که نشان از شور رسیدن عید دارد. با اینکه چیز زیادی به آمدن بهار نمانده اما انگار هنوز مردم زیادی هستند که خرید های عیدشان را انجام نداده اند. انگشتانش را دور بازویش قلاب می کند و به کفشش خیره می شود. هوا کمی سوز دارد. هنوز بهار نیامده هوا به استقبال رفته و گاهی گرم می شود و گاهی بارانی و گاهی سرد از باد پر سوز! هم خیابان شلوغ است هم پیاده رو و هم ساندویچی آن طرف خیابان که بوی ساندویچ های تازه طبخ شده اش حتی تا آن جا هم می آید!

نفس عمیقی می کشد و به دیروز فکر می کند. اولین تصویری که از فکر کردن به دیروز در ذهنش ایجاد می شود، تصویر مهران با صورتی شادان و چشمانی ریز از درد است! لبخندش عمیق می شود و چه قدر ساناز دیروز تلفنی سر به سرش گذاشت که کم کم دارد می رود قاطی خروس ها! از یادآوری لفظ خروس صورتش جمع می شود و چینی به بینی اش می دهد. بند کیفش را روی شانه اش بالاتر می کشد و دوباره نگاهش را در اطراف می چرخاند. با پیدا نکردن ساناز، کلافه به ساعت مچی اش چشم می دوزد و بازدمش را پرفشار بیرون می فرستد. وقت شناس!

دیشب که مریم به خانه شان برگشت، حال خوشی نداشت. حرف نزد و شام نخورد. تصمیم داشت به مریم بگوید که باید به خانه ی پدرش برود اما با دیدن حال خراب او و یادآوری اینکه تمام این دردسر ها تقصیر حاجی عباس است، پشیمان شد. شاید بعداً به او بگوید! گاهی حتی صدای گریه های یواشکی اش هم می آمد. آه می کشد. بیچاره مریم! با اینکه حماقت های

خودش کارشان را به اینجا کشانده اما نمی شود که این حالش را دید و آه نکشید! مصطفی هم عجیب و غریب شده بود. از دیروز تا به حال هم، هر چه سعی کرده نتوانسته به خاطر بیاورد که قبل از تمام این اتفاقات مصطفی حرفی از احساسش به مریم گفته یا نه! فقط یادش می آید که مریم گفت مصطفی را مثل اکبر و ماهان دوست دارد. یعنی عشق او واقعی بود؟! نفسش را پرفشار و کلافه بیرون می فرستد و گوشه های چادرش را پیش می کشد. مصطفی همیشه تودار و درون گرا بود. یعنی عشقی بوده و او این همه مدت دم نزنده؟!!

زانبار ماشین را جلوی پاساژ متوقف می کند. ساناز عینک دودی اش را روی سرش می گذارد و نگاهش را در اطراف ورودی پاساژ می گرداند تا ببیند که پریزاد آمده یا نه! زانبار آرنجش را روی شیشه ی پائین کشیده شده ی ماشین می گذارد و با لبخند کجی به ساناز و نگاه جست و جوگرش چشم می دوزد. نگاه ساناز روی پریزاد دست به سینه ایستاده در گوشه ای، ثابت می ماند و لبخند پهنی می زند. زانبار یک ابرویش را بالا می اندازد و دنباله ی نگاه او را می گیرد.

با دیدن پریزاد، پوزخند می زند و پر تمسخر می گوید: نگفته بودی این دوستت کلاغ

سیاه شده!

ساناز اخم می کند و مشت آرامی به بازوی او می زند: ایا زانبار!..

ابرو هایش را بالا می اندازد و لبش را کج می کند و ادامه می دهد: پری یه خرده عین این

مادر بزرگا هست ولی دختر باحالیه..

ریز می خندد و ادامه می دهد: گفته بودم به تو میگه پیتون!؟

زانبار چشم تنگ می کند: چی؟!

ساناز کیفش را از روی صندلی عقب برمی دارد و دستش را روی دستگیره می گذارد و لبخند شیطنت آمیز و دندان نمایی می زند: حالا بعد میگم واسه ت... برم خیلی معطم شده... داره شوهر میکنه کلی امروز سوژه ی خنده س! بای!

فصل چهارم

در آینه نگاهی به خود می اندازد. این روزها عجیب به دل می چسبند. به تصویر خود درون آینه لبخند می زند و کلیپس را از سرش باز می کند و روی میز آرایش می گذارد. موهای ریخته روی پیشانی اش را پشت گوش های می فرستد و از اتاق خارج می شود. نگاهی به ساعت دیواری بزرگ کنار شکن دیوار می اندازد و با دیدن عقربه هایی که نزدیک بودن زمان رسیدن مهران را نشان می دهند، بازدمش را پرفشار بیرون می فرستد و لبخند قشنگی می زند. برای آماده کردن شربت خنک به آشپزخانه می رود.

یک هفته از شروع زندگی مشترکشان می گذرد. یک هفته از روزی که دیگر شد "زن مهران"! لیوان ها را پر از آب کرده و شروع به هم زدندان می کند. در این یک هفته، فروزان خانوم هیچ برخورد خاصی نداشته است. نه بدی کرده و نه حتی خوبی! به همین هم می شود راضی شد دیگر! مهرانا اما برعکس تمام تعریف هایی که از خواهرشوهرها می کنند، مهربان و زودجوش است. بودنش در طبقه ی پائین این خانه و سر زدن های گاه و بی گاهش خوب است و دلتنگی دوری از مادر را از پریزاد دور می کند.

قطعات کوچک و مکعب شکل یخ را قبل از آن که مثل ماهی از دستش لیز بخورند، درون لیوان ها می اندازد. امروز رخساره زنگ زده بود. از اتفاق جریان یافته در درونش می گفت. از دخترکی که لگد ها و تکان خوردن هایش خبر از پدر شدنِ مرتضی در چهار ماه دیگر می دهد. مرتضی و پدر شدن! هر وقت یاد حرف های رخساره می افتد بی اختیار ذوق و شادی ای زیر پوستش جریان می یابد. بچه که بودند هیچوقت فکر این را هم نمی کردند که روزی واقعی ازدواج می کنند و واقعی پدر یا مادر می شوند! حالا واقعی بزرگ شده اند و مرتضی دارد پدر می شود. پدر یک دختر!

صدای "سلام" بلند مهران می آید و لبخند پریزاد عمق می گیرد. عادت دارد وقتی وارد خانه می شود، بلند به افراد خانواده اش سلام بدهد و اعلام حضور کند. به دیوار کنار در تکیه می دهد و صدای قدم های مهران که از پله ها بالا می آید را می شنود. در دل تا سه می شمرد و قبل از اینکه مهران کلید را در قفل بچرخاند، در را باز می کند. لبخند دندان نمایی می زند و ابرو هایش را بالا می اندازد.

شل و وارفته از گرما و خستگی، خم می شود و کفش پاشنه بلندش را از پایش در می آورد و بی نظم لنگه کفش ها را درون جاکفشی می گذارد. شالش را از سرش می کشد که موهای کوتاهش به هم ریخته و پریشان روی پیشانی و صورتش می ریزند. بند کیفش را در دست گرفته و کیف سیاه رنگ به دنبالش روی زمین کشیده می شود. بدون اینکه اعلام حضور بکند و یا اصلاً به بودن یا نبودن کسی در خانه توجه کند، راهی پله ها می شود.

صدای عالیهِ خانوم او را روی پله ی سوم متوقف می کند: سلام!

نیم چرخ می زند و با لبخند کم جانی جواب "سلام" مادرش را می دهد و عالیهِ خانوم با لبخند عمیق و چهره ای که شادی در آن موج می زند، پیش تر می آید و بدون توجه به صورت خسته ی او می گوید: امروز خانوم وحیدی زنگ زد

اخمی روی پیشانی ساناز می نشیند و چشم در حدقه می چرخاند و می نالد: وای مامان!
نگفتی بیان که؟!

عالیه خانوم سری به نشانه ی تأسف تکان می دهد و همانطور که به طرف مبل های درون پذیرایی می رود، می گوید: گفتم بذار بابات بیاد ببینم چی میگه، بعد!

بازدمش را پر حرص بیرون می فرستد و از پله ها بالا می رود. هر یک لا قبایی برای خواستگاری زنگ می زند به جز زانیاری که بیشتر از دو سال است با هم هستند و عشق یکدیگرند! کیفش را روی زمین رها می کند و با حرص دکمه های مانتویش را باز می کند. باید با زانیار در این مورد حرف بزند.

ظرف میوه را روی میز می گذارد و روی مبل می نشیند و لبخند می زند: بفرما!

مریم از گشتن و از نظر گذراندن خانه دست می کشد و روی مبل روبه روی او می نشیند و با شادی می گوید: مرسی آبجی! خانوم خونه دار شدیا

پریزاد پیش دستی ای از میز زیرین برمی دارد و چاقویی درونش می گذارد: من از اولشم خونه دار بودم دیگه دخترم... یادت نیست؟!

مریم بازدمش را پرفشار بیرون می فرستد و با حسرت می گوید: آره یادش بخیر! چی میشد دوباره بچه شیم؟! بعد تو مامان پری باشی و داداش مرتضی هم بابا..

گویی چیزی را به خاطر آورده باشد، دستانش را به هم می کوبد و پر ذوق می گوید: راستی فهمیدی کوچولوی داداش مرتضی دختره؟!

پریزاد آرام می خندد: آره! دیروز رخساره زنگ زده بود بهم گفت

مریم انگشتانش را در هم قلاب می کند و با نهایت اشتیاق می گوید: وای فکرشو میکنم قلقلک میشم انگار! فکر کن... دخترِ داداش مرتضی رو بغل کنیم... وای خدایا یه دختر کوچولو که ما میشیم خاله ش!

پریزاد فقط می خندد و از توصیف های او هیجان زده می شود. فکرش هم قشنگ است. باید وقتی که از شمال برگشتند، به دیدن رخساره برود و احوالی هم از خاله آمنه بپرسد. البته می شود ندیده هم حدس زد که خاله آمنه این روزها سر حال تر و شادتر از همیشه است.

مریم قیافه ی جدی ای به خود می گیرد: آجی؟! این مادرشوهرت که اذیتت نمیکنه، ها؟!!

پریزاد اخمی تصنعی می کند: این مادرشوهرت ینی چی! مامان فرروز..

مریم صورتش را جمع می کند و پریزاد می خندد و ادامه می دهد: فعلا که اصلا کاری به

هم نداریم

مریم شانه هایش را بالا می اندازد: خب پس خدا رو شکر..

نیم خیز می شود و صدایش را پائین می آورد و با لحن مرموزی ادامه می دهد: ولی

حواست بهش باشه...از این جماعت مادرشوهر هیچ چیزی بعید نیست..

به پشتی مبل تکیه می دهد و یکی از ابرو هایش را بالا می فرستد و با غرور ادامه می

دهد: دیدم که میگم!

پریزاد همانطور که می خندد، سرش را به نشانه ی تأسف تکان می دهد و پس از مکث

کوتاهی می گوید: آهان راستی...دیگه این آقا فرهاد نیومد پیت؟!!

اخمی روی پیشانی مریم می نشیند: چرا اتفاقاً دیروز باز اومده بود دم خونه... حالا تو هر چی بگی من طلاق میخوام..

دستش را مشت می کند و پر حرص ادامه می دهد: بدبختی منو که میدونی؟! اون صیغه نامه رو میبردم دادگاه تا الان طلاقمو گرفته بودما...یه طرف اون فرهاد، یه طرف حاجی بابا که هی میگه طلاق بگیری حرف مردم رو چی کار کنیم...بین تو رو خدا! دیشب اومد گفتم برین سر خونه و زندگیتون...فرهاد قول داده به من که دیگه همچین غلطی نکنه...برگرد سر زندگیت و بچه دار بشین کم کم همه چی یادتون میره و زندگیتون شیرین میشه

پوزخند می زند و چشمان پریشان گرد می شود. حاجی اصلاً می فهمد چه می گوید یا نه؟! آن از به زور شوهر دادن مریم که شد باعث و بانی خراب شدن زندگی این دو جوان! و این هم از پیشنهادات طلالی اش برای بازگشت به یک زندگی از هم پاشیده! حالا خودش را مقصر نمی داند که هیچ! می گوید شوهرت خیانت کرد تو باز برو سر زندگیت و بچه بیاور تا آبروی من نرود؟! این ها حتماً باید هم را بکشند تا ککِ حاجی بگزد و دست از این حرف ها و کار هایش بردارد!؟

تقه ای به در می خورد که سکوت برقرار شده از حرص بین آن دو را می شکنند. مریم دستپاچه شده و به سرعت روسری اش را از روی دسته ی مبل برمی دارد و سر می گذارد. پریشان هم شالش را سر می کند و از جا برمی خیزد. در را باز می کند و چهره ی خندان مهرانا جلوی چشمش ظاهر می شود. لبخند می زند و تعارفش می کند به داخل شدن. مهرانا وارد خانه می شود و پس از سلام و احوالپرسی با مریم، در کنار پریشان روی مبل دو نفره ای جای می گیرد.

سیبی از درون ظرف میوه برمی دارد و با ابروهای بالا رفته رو به پریزاد می گوید:
وسایلتونو جمع کردی!؟

-نه هنوز!

مهرانا چینی به بینی اش می دهد و پشت چشمی نازک می کند: خب جمع کن دیگه! والا
من اگه جای تو بودم و قرار بودم برم ماه غسل، از یه هفته قبل وسایلم آماده بود!

پریزاد می خندد و ابروهایش را بالا می اندازد: تو که عزیزم از شب قبل حرکت توو ماشین
میخوایدی!

مریم بلند می خندد و مهرانا هم با لبخند پهنی می گوید: آخ آره! اینم یادم باشه انجام
بدم!

نگاه پایانی اش را به وسایل مرتب چیده شده در چمدان می اندازد و درش را می بندد.
روسری و چادرش را سر می کند و از اتاق بیرون می رود. مهران در حال خارج کردن باطری شارژ
شده از دوربین است. به آشپزخانه می رود و از درون کشوی کابینت، نایلونی بیرون می کشد.
کمی سیب و خیار و هلو انجیری برای بین راه لازم است دیگر! در یخچال را می بندد و سر نایلون
پر میوه شده را گره می زند.

از آشپزخانه خارج می شود که مهران را چمدان به دست و در حال بیرون آمدن از اتاق می بیند: پری مطمئنی همه چیزو برداشتی؟! همه چیز آماده س دیگه؟! بریم!؟

مطمئن که نیست! یعنی برداشته ها را هزار بار دیگر هم بازرسی کند، باز فکر می کند که چیزی را جا گذاشته است! طبیعت همه ی خانوم هاست انگار!

با شک می گوید: نمیدونم...گمونم!

مهران آرام می خندد و سرش را به طرفین تکان می دهد و پریزاد یکی از ابرو هایش را بالا می اندازد و موأخذه گر می پرسد: به چی می خندی آقا؟!؟

مهران پیش می آید و دست به سینه روبه روی او می ایستد و نیشخند می زند: تا حالا ده با جلوی چشمم از توو اتاق رفتی توی آشپزخونه...از توی آشپزخونه رفتی توو روشوئی...بعد هنوز نمیدونی و گمون میکنی!؟

پریزاد اخم می کند و لب برمی چیند و مهران بازو هایش را می گیرد و سر خم می کند و مظلومانه می گوید: حالا قهر نکن دیگه!

-بیخیال سانی! ازدواج!؟

ساناز اخم می کند: ینی چی بیخیال زانیار!؟ میگم داره واسم خواستگار میاد... تو مگه نمیگی من عشقتم!؟ ما دو ساله با همیم زانیار...دیگه باید...ینی..

زانیار دستش را بالا می آورد و ساناز ساکت می شود: بین ساناز! تو که دیگه باید بدونی من اهل ازدواج نیستم! الکی چرا صفحه ی دوم شناسنامه مون رو سیاه کنیم وقتی همینجوری هم با همیم!؟

ساناز عصبی می شود. در باورش نمی گنجد انگار! این همه بیخیالی زانیار آن هم وقتی که می گوید دارد برایش خواستگار می آید در باورش نمی گنجد انگار! این رفتار از زانیاری که بیشتر از دو سال، همه جوهره با او بود در نظرش بعید است. او حتی... حتی حاضر شد...

بهت زده و عصبی می نالد: زانیار میفهمی چی میگی!؟ من دارم میگم داره برام خواستگار میاد...اگه عروسی کنم چی!؟

زانیار یکی از ابرو هایش را بالا می اندازد و نیشخند می زند: میتونی!؟

ویران می شود! اشک در چشمانش حلقه می زند و این "میتونی!؟" حرف ها بود! حرف ها بود که کوبیده شد در صورتش! شاید همان سنگی بود که پریزاد می گفت یک روزی سرش به آن می خورد! می تواند!؟ نه! چگونه وقتی همه چیزش را...

با صدایی که به زور شنیده می شود، می گوید: زانیار اصلاً برات مهم نیست؟!

زانیار سر و دستان از هم باز شده اش را روی پشتی مبل گذاشته و نیشخند می زند و سکوت می کند و ساناز نالان می گوید: ولی من...من برای اینکه فکر میکردم تو...من..

سرش را به طرفین تکان می دهد و اشک می ریزد و ادامه نمی دهد. همه چیزش را برای عشقی که فکر می کرد به ازدواج ختم خواهد شد داده انگار! راه های پس و پیشش را به بن بست رسانده انگار! حماقت کرده انگار! قانون بدی را شکسته انگار! قانونی که زیادی می گوید مواظب خودت باش و او نبوده انگار! نبوده و حالا... حالا... و امان از حالا هایی که سرت را سنگ بی عقلی و قانون شکنی می شکنند! چشمانش "حالا" باز شده انگار! "حالا" فهمیده که همه چیزش را به پای هیچ ریخته انگار...

کز کرده و جمع شده در خود، روی تخت نشسته است. چه شد اصلاً؟! چه شد خدا؟! آن موقع که زانیار پیشنهاد وقیحانه اش را مطرح کرده و به او توپیده بود را به خاطر می آورد؛ اما بعدش را چرا هر کاری می کند به خاطرش نمی آید؟! او که این قدر بر سر آن مسئله خروشیده بود، یکهو چه شد که...؟! واقعاً نمی تواند بفهمد! اعتماد کرده بود یعنی؟! اعتماد کرده بود به مردی که "عشق" می خواندش و تمام داشته هایش را داده بود برای داشتن هیچ؟!!

چرا یادش نمی آید؟! آن روز مگر چشمانش را بسته و گوش هایش را گرفته بود که نمی فهمید دارد چه می کند؟! چه کرده بود؟! اعتماد کرده بود به یک آدم؟! آدم! آدم بود اصلاً؟! چرا به او اعتماد کرد؟! اصلاً چه طور شد که چشم بست و کاری را کرد که حالا...؟! اعتماد به آدم ها گاهی

پاچه های شلوار هایش را بالا می دهند و کمی به دل آبِ سردِ سفید از کف می زنند! بالای این صخره ی عظیم هم امتداد جنگل است و کاج و سبزه و تمشک و شاید خرس هم باشد!

مهران پایش را روی صخره ای در نزدیکی آب سرازیر شونده محکم می کند و خم می شود. دستش را به سمت پریزاد که به زحمت گوشه های چادرش را کنترل می کند، دراز کرده و دست او را محکم می گیرد. پریزاد با کمک مهران گام بلندی برداشته و پایش را روی صخره می گذارد و بالاخره موفق می شود در کنار او روی صخره ی خیس و صیقل یافته از شدت آب بایستد.

مهران پشت او می ایستد و دستش را دور کمرش قلاب می کند و پریزد کاملاً در آغوش او جای می گیرد. چانه اش را روی سر پریزاد می گذارد و هر دو خندان و پر شوق به آبشار عظیمی که ساعت ها تماشایش کنی باز هم سیر نمی شوی چشم می دوزند و سرمای کنار آبشار بودن در تنشان نفوذ می کند.

پریزاد دچار لرز خفیفی می شود و مهران حلقه ی دستش را دور کمر او تنگ تر می کند: سردته خانوم؟!

پریزاد لبخند عمیقی می زند و بینی سرخ شده اش را می مالد: آره ولی دوست دارم اینجوری!

سیب پوست گرفته شده را چهار قسمت می کند و پیش دستی را نزدیک او می برد. با "دستت درد نکنه" ی زیر لبی یک تکه سیب برمی دارد. پیش دستی را به طرف مصطفی نشسته بر روی مبل روبه رو می گیرد که صدای زنگ در بلند می شود و مصطفی لبخند عمیقی زده و از

جا برمی خیزد. مرتضی کوسنی را از روی مبل کناری برمی دارد و پشت سر او، روی کوسن دیگری می گذارد.

شانه های او را می گیرد و وادارش می کند تا به کوسن ها تکیه دهد: تکیه بده

رخساره لبخند آرامی برای سپاسگذاری نثارش می کند. مصطفی در را باز کرده و اول از همه رخشان و پست بندش رحیم و رهام با هیجان و شادی وارد می شوند. فوتبال است و طرفداران دو آتیشه اش دیگر! تند و به سرعت با هم سلام و احوالپرسی می کنند؛ جوری که انگار دنبالشان کرده اند! مرتضی برمی خیزد تا به خاله آمنه برای رفتن به اتاق کمک کند. تا چند لحظه ی دیگر تشویق کردن هایشان شروع می شود و پیرزن را کلافه خواهد کرد! رخشان به آشپزخانه می رود تا ظرفی برای ریختن تخمه ها بیاورد.

مصطفی تلویزیون را روشن کرده و صدایش را برای مخاطب قرار دادن مرتضی بلند می کند: داداش! بالش میاری!؟

مرتضی به خاله آمنه کمک می کند تا روی تخت بنشیند: به خودت زحمت بده برو وردار!..

واکر را در گوشه ای می گذارد و آرام و مهربان می گوید: مامان چیزی نمیخواهی!؟

خاله آمنه با لبخند، سرش را به بالا تکان می دهد: نه مرتضی جان! فقط برقو خاموش کن!

مرتضی سر تکان می دهد و زیر لب "باشه" ای می گوید. برق را خاموش کرده و از اتاق خارج می شود و نگاهی به مادرش انداخته و در اتاق را آرام می بندد. مصطفی سه بالشت در دستش را، جلوی تلویزیون روی زمین پرت می کند و رخشان ظرف پر تخمه را روی میز وسطِ مبل ها گذاشته و کوسنی را در آغوش می گیرد و به صفحه ی تلویزیون چشم می دوزد.

رخساره دستی به پهلویش می کشد و کمی در جای خود تکان می خورد و مرتضی که در کنار او جای گرفته، آرام ولی جدی می گوید: میخوای بری بخوابی؟! تا نصف شب بیدار نمونی بهتره... برو بخواب

رخساره لب برمی چیند و سرش را به معنای "نه" تکان می دهد. اخم کمرنگی رو پیشانی مرتضی می نشیند.

رخساره گردن کج می کند و مظلومانه می گوید: مرتضی! خوابم نمیاد دیگه!

مرتضی لبخند عمیقی می زند و خم شده و میز را نزدیک تر می کشد: پس پاتو دراز کن و بذار روی میز... راحت بشین

رخساره نگاه مستأصلش را بین میز و همسرش می چرخاند! خب این همه وسواس که لازم نیست. همه ی زن ها حامله می شوند خب! حالا حتماً باید پایش را روی میز بگذارد که فردا بخواهد با وسواس زیاد آن را تمیز کند؟! مرتضی که تعلق او را می بیند، کلافه سر تکان می دهد و

از جا برمی خیزد. گزارشگر تلویزیون دارد اسامی بازیکنان دو تیم را می گوید. مرتضی به اتاق می رود تا بالشتی بردارد و روی میز بگذارد. از درون کمد دیواری، بالشت تخت و نرمی را بیرون می کشد و می خواهد از اتاق بیرون برود که صدای زنگ پیام گوشی اش، متوقفش می کند. راه کج می کند به سمت پاتختی و گوشی اش را برداشته و پیام را باز می کند: «سلام خوبی؟»

شماره ناشناس است. اخمی روی پیشانی مرتضی می نشیند. در حال خارج شدن از اتاق، تایپ می کند: «شما؟» و پیام را برای آن شماره ی ناشناس می فرستد. به پذیرایی برمی گردد و کنار رخساره می نشیند.

گوشی را کنارش روی میبل گذاشته و بالشت را روی میز می گذارد: حالا پاتو بذار

رخساره آرام می خندد: گیر دادیا! چشم! بفرما! و پا های ورم کرده اش را روی بالشت می گذارد.

رخشان چشم از تلویزیون برمی دارد و با لبخند و ابرو های بالا رفته به مرتضی که دستش را دور شانه ی رخساره حلقه کرده و رخساره که سرش را روی شانه ی او گذاشته چشم می دوزد. صدای گزارشگر به دلیل به وجود آمدن موقعیت گلی در همین ابتدای بازی بالا رفته و با تکان شدید دخترک در شکم رخساره و زنگ پیام گوشی مرتضی همزمان می شود. رخساره ناله ای کرده و دستش را دور شکمش حلقه می کند. همه نگاه نگرانیشان را به او می دوزند و او برای رفع نگرانشان لبخند کم جانی می زند. مرتضی اخم می کند. باید می رفت و می خوابید! بعد از اطمینان از نبود مسئله ی مهمی، پیام را که از همان شماره ی ناشناس است باز می کند: «زهره
متجلی»

«باید باهات حرف بزَنم مرتضی»

دیشب و آخرین پیامِ او مدام در مغزش تکرار می شوند. به هم ریخته انگار! به پهلوی راست می چرخد. رخساره ی در خواب و شکم برآمده اش، لبخند گوشه ی لبش می آورد. دست در موهای او فرومی برد. پیشانی اش را می بوسد. رخساره همه جوره با او ساخته، نه؟! با بودنِ مادر و برادرش ساخته، نه؟! برعکسِ زهرا، او حتی با درآمدِ کم او هم ساخته، نه؟! تازه یک هدیه ی کوچک هم در شکم دارد! دختری از او! رخساره همه جوره همسرش هست، نه!؟

بوسه ای دیگر و مُصمم از جا برمی خیزد. آرام از روی تخت بلند می شود و پاورچین پاورچین از اتاق خارج می شود. قبل از بستنِ در نگاهی به "همسر و فرزندش" می اندازد و مصمم تر می شود. در را به آرامی می بندد و با نیم نگاهی به ساعت، به بالکن می رود. ساعت شش صبح است و او حتماً در خوابی عمیق است اما این اصلاً مهم نیست. برایش می نویسد: «اگه بیدارید میخوام الان حرف بزَنیم»

باید با او حرف بزند. باید بگویند که بیشتر از یک سال است که برای او تمام شده و رفته ردِ کارش! باید به او بفهماند که دیگر نباید به او پیام بدهد. نباید دوباره به او نزدیک بشود. باید به او بفهماند که همسر و فرزندش را بیشتر از هر چیزی در این دنیا دوست دارد و اصلاً دلش نمی خواهد که دوباره او را ببیند و یا پرونده ی بسته شده اش را باز کند! گوشی در دستش می لرزد:

«بیدارم»

یک دستش را به نرده های حفاظ بالکن می گیرد. هوا روشن روشن است و البته گرم گرم! این گرمای بیش از حد هم به خاطر تابش مستقیم آفتاب به بالکن است. اخمی روی پیشانی اش می نشیند. کوچه خلوت است و تقریباً هیچ صدایی از هیچ خانه ای نمی آید. نفس عمیقی می کشد و با او تماس می گیرد.

بعد از سه بوق، صدای خمار از خواب او در گوشی می پیچد: الو!

به نرده ها تکیه می دهد و دستش را ستون تنش می کند: سلام خانوم متجلی! شرمنده انگار از خواب بیدارتون کردم

زهرا کمی خودش را روی تخت بالاتر می کشد و دستش را روی پیشانی اش می گذارد: سلام مرتضی..

کلامش را با لحن و صدای قاطع خود نیمه کاره می گذارد: شیخی! بگید شیخی!

خب باید به او بفهماند که دیگر دلش برای مرتضی گفتن هایش نمی لرزد دیگر! باید بفهماند که دیگر مرتضی نیست برای او!

زهرا چشم در حدقه می چرخاند و بازدمش را پرفشار بیرون می فرستد: باشه! سلام آقای

شیخی!

مرتضی لبخند کجی می زند: خب! بفرمائید می شنوم!

ابرو های زهرا بالا می پرند. چه را بفرماید و او می شنود؟! گوشی را جلوی صورتش می گیرد و نگاه گیج و متعجبش را به صفحه ی آن می دوزد. چند بار پلک می زند و سعی می کند منظور او را بفهمد. مرتضی که تعلش را می بیند، "الو"ی کلافه ای می گوید و زهرا ضربه ی آرامی به پیشانی اش می زند. آخ! حالا یادش آمد چه می خواست بگوید!

-من... آآآآآآم! من دارم میرم کانادا

مرتضی ابرو هایش را بالا می اندازد: خب به سلامتی! واسه همین به من پیام دادین؟!!

زهرا می نشیند و آرام پا هایش را روی زمین می گذارد: نه! اممم! مرت. آقای شیخی من داشتم وسایلم رو جمع میکردم...یه یادگاری ازت پیدا کردم...خب...من ینی...آقای شیخی من فقط میخواستم ازتون بخوام که من رو ببخشین!

چه قدر زود یادش افتاده، نه؟! چه قدر زود...!

مرتضی تک خنده ای می کند: چی رو ببخشم؟!!

زهرا پلک هایش را روی هم می فشرد و می نالد: مرتضی!

مرتضی اخم می کند و قاطع و جدی می گوید: شیخی!

زهرا دستش را روی لبه ی تخت می گذارد و با صدای آرامی می گوید: آقای شیخی!
بین... باور کن من نمیخواستم... خب... خب من فکر میکردم که میتونم با زندگی تو خودم رو وفق
بدم ولی دیدم... دیدم نمیتونم... میدونم که باید توضیح بیشتری میدادم یا قبل از جدی شدن
قضیه تصمیمم رو میگرفتم و تمومش میکردم ولی... خب..

مرتضی کلافه سر تکان می دهد و به میان حرف او می پرد: بیخیال خانوم متجلی! تموم
شد... من الان زن و بچه دارم و زندگیمم شکر خدا عالیه! شمام که دارین میرین کانادا و آرزوی
خوشبختی دارم براتون... همین! دیگه هر چی بوده بیشتر از یه ساله که تموم شده... همش نزنین
لطفاً!

زهرا لب به دندان می گیرد: خوشحالم برات! امیدوارم ببخشی که..

-بخشیدم! هر دو چشم می بندند!

خدا حافظی های زیر لبی و قطع تماس! مرتضی دستانش را روی حفاظ بالکن ستون می
کند و به کوچه و آسمان و آفتاب چشم می دوزد. لبخند می زند. خدا را شکر که اصلاً ماجرا به

وخامتی که او فکرش را می کرد نبود! زهرا هم... . خب شاید حق داشت! حق نداشت دل بشکند؛
اما شاید حق داشت پا پس بکشد! لبخندش عمیق تر می شود. مرتضی یعنی، خشنود شده!

<< فریاد از اون حسای بد، حسای پائیزی باغ...>>

عرق روی شقیقه اش نشست است. دست و دلش می لرزد. کولر ماشین روشن است اما او
خیس خیس از عرق است. هم دارد از سرمای عجیبی می لرزد و هم دارد در گر گرفتگی بدی می
سوزد. انگشتانش را مِشت می کند. مِشت هایش می لرزند. اصلاً تمام تنش می لرزد. ضعفِ
شدیدی حس می کند. دلش به هم می پیچد و ماده ای که ترشی اش را در گلویش حس می کند،
مزید بر علتِ حال بدش شده است. می ترسد. اضطراب دارد. دیر نرسد. خدا کند دیر نرسد. کاری
نکند! وای خدا دختره ی دیوانه کاری نکند!

<< می خوابی و بیدار میشی، دیگه دنیا اون دنیا نیست

حتی حقیقت و رؤیا، اون حقیقت، اون رؤیا نیست

پا هایش را درون شکمش جمع کرده و مات و بی حس به ژیلِتِ در دستش خیره مانده
است. دستش را بالا می آورد و ژیلِت را جلوی صورتش می گیرد. می چرخاندش و فکر می کند که
زندگی اش هم چرخیده! بد جور هم چرخیده! دیگر گریه نمی کند. اشک هایش خشک شده اند.
صورتِ بی روح و سفیدش، شبیه میتش کرده است! دلش خالی خالیست. حس ندارد! فکر هم!
عقل هم! ذهنش خالی خالیست و فقط متمرکز شده روی ژیلِتِ محصور مانده بین انگشتانش!
دستش کمی، فقط کمی می لرزد. آلتِ قتلِ خودش را در دست دارد. از خون می ترسید یک

زمانی، نه؟! اخمی روی پیشانی اش می نشیند. این را روی شاهرگش بکشد، خیلی خون می آید،
نه؟! نه!

<<..بیدار شدن توو رؤیا ها، سبکی سنگین اینه...

راننده بی حوصله دکمه ی ضبط را می چرخاند و مگا هرتز ها را بالا و پائین می کند و دست آخر هم عصبی دکمه ی خاموش را می فشرد! مرد نشسته در چند سانتی او، با انگشتانش روی ران پایش ضرب گرفته و انگار در فکر عمیقی است. به بیرون از ماشین خیره می ماند. به مردم و ماشین ها و خانه ها و مغازه ها که انگار دارند از کنار آن ها می گذرند! نزدیک است. مقصد نزدیک است و طپش قلب او کم کم زیاد می شود. نکند کار خودش را کرده باشد! دخترک دیوانه نکند... . وای خدایا کمک!

با دست لرزانش، زیپ کیفش را باز می کند. واقعاً نای بیرون کشیدن کیف دستی اش را ندارد، پس یکی از پنج هزاری های رها در کیفش را برمی دارد و در دل دعا می کند که کرایه بیشتر از این نباشد! سرش را به شیشه ی پنجره ی ماشین می چسباند و صدای بی حال و سرد ساناز در مغزش می پیچد: «دیگه همه چی تموم شده پری...دیگه نمیشه درستش کرد...من میخوام تمومش کنم...میخوام این زندگی رو...»

دم عمیقی از هوای خفه و خنک از باد کولر درون ماشین می گیرد. با کلی شوق و ذوق به او زنگ زده بود تا بگوید که دیشب از ماه عسل برگشته اند. بگوید که هم را ببیند تا عکس هایی که در شمال گرفته اند را نشانش دهد و از گشت و گذار هایشان برای او تعریف کند. اما چه شد؟! دخترک دیوانه گفت می خواهد خودش را خلاص کند! چرا؟! آخر چرا؟! چرایش را نمی داند اما

فقط یک اسم درون مغزش پررنگ است؛ زانیار! هر چه هست باید زیر سر همان پیتون خوش خط و خال باشد!!

توقف ماشین او را به خود می آورد. پنج هزاری مچاله شده در مشتش را با دستی که عجیب می لرزد به سمت راننده می گیرد. راننده می خواهد هزار تومانی به او برگرداند که تند و سریع "حالتون!" می گوید و از ماشین بیرون می پرد. نمی داند چگونه و با چه سرعتی درون کوچه می دود و پشت دروازه می ایستد. انگشتش را روی زنگ می فشرد و با کف دست دیگرش هم به دروازه می کوبد. کاری نکرده باشد. دیر نشده باشد. خدا کمک! خدا...!

-کیه؟!

با صدایی که از ته چاه بیرون آمده، جواب عالیه خانوم را می دهد: پری ام عالیه خانوم!

دروازه که باز می شود و صدای "بفرما توو عزیزم!" عالیه خانوم که می پیچد، پریزاد بی درنگ داخل می شود و پله های ورودی را پا کوبان و با آخرین سرعت بالا می رود.

عالیه خانوم در ورودی را باز می کند و با دیدن قیافه ی وحشت زده ی پریزاد، چشمانش گرد شده و نگران می گوید: سلام عزیزم! چی شده؟!

پریزاد نفس نفس هایش را کنترل می کند: سلام! خاله، ساناز هست؟!!

ابرو های عالیهِ خانوم بالا می پرند: آره! هست..

کلافه و سرزنشگر ادامه می دهد: یه ساعته توو حمومه..

یک ساعت؟! پریزاد دیگر غرولند های عالیهِ خانوم را نمی شنود. یک ساعت؟! "یا فاطمه ی زهرا" را از عمق جان می گوید و عالیهِ خانومِ مبهوت و هول کرده را کنار می زند. پله ها را دو تا یکی می کند. آن قدر هول و ترسیده هست که نمی داند چه طور خودش را داخلِ سرویس بهداشتی پرت می کند و پشت در حمام می رسد! به در می کوبد. صدایش می زند. از شیشه ی نشکن و ماتِ در فقط قرمزی وسیعی دیده می شود. خوب نیست! خوب نیست!

عالیه خانوم که وحشت زده و با چشمان از حدقه درآمده، در آستانه ی درِ سرویس بهداشتی ایستاده است و مسکوت و مسخ شده به او خیره مانده را کنار می زند و همه جای اتاق را از نظر می گذراند. چادرش از روی سرش افتاده اما اهمیت نمی دهد. باید یک چیزی پیدا کند که بشود با آن شیشه ی نشکنِ در را شکست و قفلش را از داخل باز کرد! دخترک دیوانه در را چرا قفل کرده دیگر؟! نگاهش روی گلدانِ بزرگ و احتمالاً فلزیِ کنجِ دیوار ثابت می شود. به سختی و زحمت بلندش می کند و دوباره به پشتِ درِ حمام می رود. خیلی سنگین است! از عالیهِ خانوم کمک می خواهد و بلندش می کنند. با هم به شیشه ی نشکنِ در ضربه می زنند. این شیشه نمی شکند خدا! این در باز نمی شود.

نگاهی به ساعت می اندازد. یک ربعی به یازده شب مانده و هنوز خبری از پریزاد نیست.

دست در موهایش فرومی برد و می کشدشان! نه زنگ زده و نه جوابِ تماس هایش را داده.

کجاست؟! کجاست؟! آرام نمی گیرد. دلش شور می زند. رفتار هایش همه هیستریک شده اند. دقیقه ای طول و عرض پذیرایی را می رود و می آید و دقیقه ای دیگر، نشسته روی مبل، انگشتانش را در موهایش فرو می کند. سرش درد گرفته. مشت های آرامی به فرق سرش می کوبد.

فروزان خانوم گفت که ساعت سه ی بعد از ظهر مضطرب از خانه بیرون رفته بود! د کجا رفته بود؟! چرا مضطرب بود؟! صبورا خانوم که حالش خوب بود. خاله آمنه هم به گفته ی مرتضی حالش خوب بود. دِ پس اضطراب و تا این وقتِ شب خانه نیامدنش برای چیست؟! پیشانی اش را با کف دست ماساژ می دهد. سرش سنگین شده و مغزش دارد به جوشش می افتد. همین یک میگردن را در این اوضاع کم داشت!

مثلِ فنر از جا می پرد! باید برود. بیمارستان ها را باید بگردد. به کلانتری ها باید خبر بدهد. اینجا که بنشیند قطعاً او را پیدا نخواهد کرد. به اتاق می رود تا لباس بیرون را بپوشد. سرگیجه ی بدی گرفته. انگشتانش را روی شقیقه هایش می فِشرد و تلوتلوخوران خودش را به تخت می رساند. این سرگیجه دیگر از کجا آمد؟! با پا های آویزان مانده، روی تخت دراز می کشد. حجمِ سرش یک تُن شده انگار!

دست به دیوار راه می رود. دیگر نای قدم برداشتن هم ندارد! پا هایش را روی زمین می کشد و کیفش هم به دنبالش کشیده می شود. حالت تهوع از بعد از آن دریای خون تا به حال

رهایش نکرده است. سرش درد می کند. از سر درد و همراهش تهوع متنفر است! ضعف دارد. عرق های تنش خشک شده اند و در این هوای خفه احساس سرما می کند.

آخ! دخترکِ دیوانه! عذاب وجدان یک ثانیه هم دست از سرش برنداشته! اگر همان موقع که ساناز داشت پشتِ تلفن قصدش از خودکشی را می گفت، تعلل نمی کرد و فوراً راه می افتاد شاید اصلاً...! چشمانش تار از اشک می شوند. دخترکِ دیوانه برای یک بی لیاقت این کار را کرده بود؟! آخ! چرا؟! واقعاً نمی تواند بفهمد چرا؟! چه شده بود مگر که حاضر شده بود جانش را به تیغ بسپارد؟!!

دروازه ی قرمز رنگِ خانه شان که جلوی چشمش ظاهر می شود، به جای "چراها"، "ای وای ها" در وجودش جریان می یابند! ای وای، مهران! ای وای، تماس های پاسخ نداده اش! ای وای، گوشی خاموش کرده اش! ای وای، مضطرب بیرون رفتنش و خبر ندادنش! زبانِ خشکش را روی لب های خشکترش می کشد. کیفش را بالا می آورد و لرزان زپیش را باز می کند و به دنبال دسته کلید درونش می گردد. مهران حتماً خیلی نگران شده! آخ حتماً میگرانش هم شروع شده باز! کلید را در قفل می چرخاند و با همان بی حالی وارد می شود.

حیاط را طی می کند. چراغ های خانه هنوز روشن اند. پله های ورودی را بالا می رود. سکندری می خورد اما خودش را کنترل می کند و نمی افتد. کلید می اندازد و وارد می شود. سر ها و چشم ها به سوی او برمی گردند. می خواهد آب دهانش را قورت بدهد اما خب گلو و زبانش زیادی خشک شده اند! نگاهِ سرزنشگر و پر اخمِ فروزان خانوم، روی رانِ پایش ثابت مانده است. نگاهش را با تعلل پائین می فرستد و ای وای! لکه ی خونِ خشک شده و بزرگِ ساناز روی مانتویش خودنمایی می کند. گوشه های چادرش را پیش می کشد و لکه ی خون را می پوشاند و با سری به زیر افتاده، "سلام" آرامی زمزمه می کند و به طرف پله ها، تقریباً فرار می کند!

خب فکر بد که نمی توانند بکنند، هان؟! فردا به همه توضیح خواهد داد که برای نجات آن دخترک دیوانه، روی خون هایش پا گذاشته و آن گوشه ی مانتویش هم به خاطر اینکه روی پایش نشسته بود و حواسش نبود، خونی شده است! فردا همه را به همه توضیح خواهد داد! کلید را می چرخاند و وارد خانه ی خودش می شود. پلک روی هم می گذارد و به در بسته تکیه می دهد و نفس های حبس شده اش را آزاد می کند. پلک هایش هنوز باز نشده اند که ضربه ی محکمی به گونه ی راستش می خورد و بی تعادل روی زمین می افتد...

فقط صدای تیک تاک ساعت بلند است که دارد دوازده شب را رد می کند. نفسش را آرام بیرون می فرستد و به پهلو می چپ می چرخد. خواب به چشمش نمی آید. دلش می خواهد که مرتضی در آغوشش بگیرد و بگوید که دوستش دارد! نمی داند! خب شاید کمی بهانه گیری باشد اما دلش می خواهد دیگر! شاید این هم از ویارهای متأثر از حضور آن دخترک خوابیده در گوشه ای از بطنش باشد! دستی به شکمش می کشد. دخترک تکان نمی خورد و لگدی به کیسه ی آب نمی زند! یعنی وقتی مادرش این قدر دلتنگ است او می تواند آرام بخوابد!؟

مرتضی ساعدش را روی چشمانش گذاشته و طاق باز خوابیده است. تا پیام مهران که خبر از رسیدن پریزاد به خانه داشت، به دستش نرسید، قصد خواب نکرد اصلاً! همه شان نگران پریزادی بودند که فقط می دانستند نگران از خانه بیرون زده! حالا که باز در خانه اش است، همه ی افراد این خانه هم آرام گرفته اند. البته همه ی همه که نه!

نفس های مرتضی دارند منظم می شوند و این یعنی او دارد به خواب می رود. دوست ندارد اذیتش بکند. دوست ندارد خوابش را پاره کند! جداً دوست ندارد بهانه گیر باشد؛ اما خب..! کاریش هم نمی تواند بکند. دلش می خواهد دیگر! دلش آرام گرفتن در آغوش او را می خواهد!

دستش را روی بازوی او می گذارد و آرام و دو دل صدایش می زند: مرتضی!

مرتضی گیج خواب، خمار و کشیده می گوید: هوم!؟

دلش می گیرد و لب برمی چیند. فقط یک "هوم"؟! خب خواب هست که هست!

دلخور می گوید: هیچی!

مرتضی به پهلوئی راست می چرخد. چشمانش نیمه بازند و تقریباً خواب است! کف دستش را روی گونه ی رخساره ی اخمو و لب برچیده می گذارد.

سرش را پیش تر می برد: دروغ!؟

رخساره چشم از او می گیرد: مرتضی؟! تو دوستم داری!؟

دست مرتضی در موهای او فرومی رود و لبخند کجی روی لبش می نشیند و سرش را

کنار گوش او می برد: بعد بهت میگم!

"در بالاخره با زحمت زیاد باز می شود. خودش را داخل پرت می کند. صورت ساناز مثل گچ دیوار سفید شده است. ماده ی ترش در گلویش بالا می آید و با چشمان تا آخر گرد شده به قرمزی وسیعی که از دست زخمی ساناز نشأت گرفته، خیره می شود. عالیه خانوم جیغ بلندی می کشد و به سرعت گونه هایش پر از اشک می شوند. در آستانه در حمام بی حال روی زمین می نشیند و گریه می کند و بر سر و صورت می کوبد.

مسخ و خیره به قرمزی ها قدم قدم پیش می رود. صورت ساناز هر لحظه سفیدتر می شود. پایش را روی خون های کف حمام می کشد و نزدیکتر می رود. در لحظه ای، به خود می آید و فوراً کنار تن غرق در خون او، روی دو پا می نشیند. دستش را در دست می گیرد و با حداکثر توان روی زخم را می فشرد. شاید هنوز زنده باشد! شاید این کار فایده داشته باشد.

سر می چرخاند به سمت عالیه خانوم گریان و صدایش را بلند می کند: زنگ بزنین

اورژانس!"

با وحشت از خواب می پرد. صورتش غرق در عرق سردی است و نفس هایش حالش را جا نمی آورند که محکم و عمیق هوا را می بلعد! ثانیه ای به همان حالت می گذرد تا به خود بیاید و بفهمد که همه ی اتفاق بعد از ظهر را در خواب دیده است. دستی به پیشانی اش می کشد. تن لرزه دارد!

صدای "الله اکبر" اذان صبح به گوشش می خورد. در لحظه آرامش به جانش تزریق می شود! سر می چرخاند و جای خالی مهران روی تخت، اخم روی پیشانی اش می آورد. دستش اتوماتیک وار روی گونه ی راستش که ضرب شست مهران را چشیده می رود و دلگیری در درونش فوران می کند. اخم روی پیشانی اش پررنگ تر می شود.

نگاهی به سر و وضع خود می اندازد. با همان لباس بیرون و مانتوی خونی خوابیده بود! البته گریبان از سیلی خورده به تخت پناه آورده و خوابش برده بود! آرام و پر ضعف و لرزان پاهایش را روی زمین می گذارد و با اتکای دستش به تاج تخت بلند می شود. کمی سرگیجه دارد اما اهمیت نمی دهد. به طرف کمد لباس ها می رود. تی شرت و شلوار و حوله ی حمامش را برمی دارد و از اتاق بیرون می رود. مهران را جمع شده و در خواب فرو رفته روی مبل دو نفره ای می بیند و سرگیجه اش شدت می گیرد. از او انتظار نداشت!

سجاده و چادر تا شده اش را روی دراور می گذارد و به تخت خواب پناه می برد. گرسنه هست ولی اصلاً مهم نیست! صدای تشهد خواندن مهران می آید. دلگیر است! زیاد هم دلگیر است! حق نداشت. اصلاً حق نداشت بزندا! دیر کرده بود، درست! خبر نداده بود، درست! میگردن او شروع شده و حالش زیاد خوب نبود، درست! اصلاً همه چیز درست اما او حق که نداشت بزندا، داشت!؟

عقل بیدار می شود و نهیب می زند: مگر آدم ها حق دارند که مثلاً در یک دعوا همدیگر را هل بدهند و باعث مرگ هم بشوند؟! قطعاً نه! اما خب یک جایی دیگر حرف سر حق نیست. حرف سر "غیر عمد" بودن است. مگر نه اینکه انسان ممکن الخطاست؟! آدم ها یک وقت هایی کار هایی می کنند که واقعاً دست خودشان نیست دیگر! لطفاً اگر کاری کرده که می دانی دست خودش نبوده، او را آدم بده ی قصه نکن!

صدای خش و خش شلوار گرمکنِ مهران خبر از ورودش به اتاق و نزدیک شدنش می دهد! احمِ کمرنگی روی پیشانی اش می نشیند. غیر عمد بود ولی دلیلِ بخشیدن که نمی شود، هان؟! قتل های غیر عمد هم در کنار گذشت و رضایت دادن، قصاص دارند! تخت پائین می رود و این یعنی او روی تخت نشسته است. پریزاد چشمانش را می بندد. هنوز هم عصبانیست! مهران کنارش دراز می کشد و دستش را دور کمر او حلقه می کند. سرش را نزدیکِ سرِ او می برد و داغیِ نفس هایش در موهای او می پیچد. احمِ پریزاد عمیق تر می شود.

مهران دلجویانه سرِ او را می بوسد: پری؟! جونِ من؟! ببخش پری! باور کن دستِ خودم

نبود

جوابی نمی دهد. دست خودش نبود! نبود که نبود. می توانست اول یک کلام بپرسد "کجا بودی؟!؟! می پرسید و جواب می گرفت دیگر! همان اولِ بسم الله زد که چه بشود؟! دست خودش نبود!

مهران سکوتِ او را که می بیند، سر بلند می کند و گونه ی راستِ او را می بوسد که پریزاد سرش را پائین تر می برد و گوشه ی چشم نازک می کند: بگم غلط کردم میبخشی؟! پری خب غلط کردم! خوبه!؟!

گوشه ی لبِ پریزاد بالا و پائین می شود اما با گاز گرفتنِ لبش از داخل، لبخندش را کنترل می کند! زود است هنوز! کمی دیگر هم باید منت بکشد هنوز!

مهران حلقه ی دستش را تنگ تر می کند و مستأصل می گوید: پری جان! خانومم! خب نه خبر دادی کجا میری... نه جواب تماسمو میدادی... به هر جا فکرشو بکنی زنگ زدم گفتن خبری ازت ندارن... ساعت یازده شب اومدی خونه با لباس خونی... یه خرده بهم حق بده دیگه! به جون تو که میدونی چه قدر عزیزی برام... اصن نه به جون خودم، دست خودم نبود... سرم داشت میترکید... سرگیجه داشتم... پری نبودی و من داشتم آتیش میگرفتم... غلط کردم اصن! پریزاد!

پریزاد به پشت می چرخد و لبخند روی لب مهران می نشیند. دستش را کنار صورت او می گذارد و چشمان خمار و ریز شده از سر دردش را به گونه ی راست او می دوزد. کمی که تقصیر پریزاد بود ولی...! به خودش حق نمی دهد! نباید می زد. حالا هم که زده می خواهد که جبران بکند. می خواهد که پریزاد او را ببخشد و فرصتی برای جبران بدهد. خب دوستش دارد! پریزاد را قدر جانش دوست دارد و نمی خواهد در حقش نامردی بکند.

آدم ها کلاً دو دسته اند؛ یا مردند و یا نامرد! مرد ها که در اقلیت هستند، کسانی اند که پای کرده هایشان می مانند و خب می شود گفت کمی در حال انقراض اند! و نامرد ها که آدم هم بکشند می گویند تقصیر خود میت شده اش بود!

پریزاد گردن کج می کند که سرش به سینه ی مهران می چسبد و آرام می گوید:
خب... راست میگی... ولی مهران من اونقدر درگیر شدم... از یه طرف ساناز... از یه طرف مامانش که هی یا غش میکرد یا گریه و زاری... از یه طرف بیمارستان و خبر دادن به باباش... به خدا منم دست خودم نبود... یینی... یینی من حال درستی نداشتم... اونقدر هول و شوک زده بودم که اصن حواسم نبود بهت خبر بدم... توو بیمارستانم که اینقدر پی این کار و اون کار فرستادنم... وای مامانش اینقدر شیون و زاری کرد که نگو... نمیتونستم آرومش کنم که... دست آخر بهش آرامبخش زدن... مهران! میدونم اینا بهونه س همش... باید بهت خبر میدادم ولی خب..

به پهلوی راست می غلتد و بیشتر در آغوش او فرومی رود و همزمان با هم زمزمه می

کنند: ببخشید!

لبخند روی لب هر دو می نشیند. در سکوت، کنار یکدیگر آرام می گیرند و به قول همان دوستِ مهران، زندگی مشترک جداً پیچیده نیست! کافیسست "دو نفره" بودن را یاد بگیری! در زندگی مشترک، حتی "اشتباهات" هم مشترکند! و چه خوب می شود اگر "ببخشید ها" هم مشترک باشند!

گوشه های چادر را در دست می گیرد و کیفش را از روی میز آرایش چنگ می زند و از اتاق بیرون می رود. حتماً بعد از یک هفته آن قدر حالش جا آمده که بتواند بگوید چرا چنین کاری کرده است. در آستانه ی در آشپزخانه می ایستد.

-خب آقایی! من رفتم... کاری نداری!؟

مهران قاشق را درون بشقاب رها می کند و از جا برمی خیزد: ببین غدام داره تموم میشه... چند دقیقه بمون، بعد نماز با هم بریم

پریزاد ابرو هایش را بالا می اندازد: نه عزیز خودم میرم... بخوای من رو برسونی و بعد بری

شرکت دیرت میشه

مهران دست به سینه چند قدم پیش تر می رود: تو نگران دیر شدن نباش... بمون با هم

بریم

پریزاد بعد از مکث کوتاهی، گردن کج می کند: باشه پس... من توو ماشین میمونم تا بیای

مهران سر تکان می دهد و به پشت میز برمی گردد. پریزاد سوئیچ ماشین را از روی آویز کنار در برمی دارد و از خانه خارج می شود. فروزان خانوم در آشپزخانه است. باید به او بگوید که آقای فروغی صبح به او زنگ زده و آن ها را برای شام شب جمعه دعوت کرده و خواسته که خودش به فروزان خانوم هم خبر بدهد. از پله ها که پائین می آید صدای زنگ پیام گوشی اش همزمان با صدای تلفن خانه بلند می شود. همانطور که به سمت آشپزخانه می رود، گوشی را از درون کیفش بیرون می کشد. در نزدیکی آشپزخانه می ایستد و پیام رسیده از مرتضی را باز می کند: «فرداشب شب نشینی. خونه ی خاله صبورا!»

ابروهای پریزاد بالا می پرند. چه قدر پیامش تلگرافی بود! گوشی را درون کیفش جا می دهد. در ماشین که نشست حتماً با او تماس خواهد گرفت تا بفهمد قضیه ی این شب نشینی دقیقاً چیست! قدمی پیش می گذارد که صدای فروزان خانوم متوقفش می کند.

-الحمدالله! الحمدالله!... ما هم خوبیم... عروس جدیدم که... چی بگم والا گفتن نداره که!

گوش های پریزاد تیز می شوند. ناخواسته و آرام به دیوار کنار آپن تکیه می دهد.

-نه! نه بابا! اتفاقا خیلی ساکت و آرومه

ابرو های پریزاد بالا می پرند. تعریف بود دیگر؟!!

-چی بگم؟! حالا چون تو محرم هستی بهت میگما...به کس دیگه ای نگی...حوصله ی
حرف مردمو ندارم

ضربان قلب پریزاد ناخودآگاه بالا می رود. چه می خواهد بگوید مگر؟!!

فروزان خانوم با صدایی پائین تر از حد معمول می گوید: یه هفته پیش بود گمونم...آره
همون یه هفته پیش بود...ساعت یازده شب با لباس خونی اومده بود خونه

چشمان پریزاد گرد می شود. خب دلیلش را که توضیح داده بود، نه؟!!

-نه بابا! نه تصادف چیه

گویا شخص پشت خط مشغول حرف زدن می شود که فروزان خانوم برای لحظه ای سکوت
می کند. پریزاد آب دهانش را به سختی پائین می دهد. حرف بدی که نمی تواند بزند، هان؟!!

-چی بگم والا! خودش که میگفت دوستش خودکشی کرده بود رفته بود به دادش برسه

باز هم چند لحظه سکوت از جانب فروزان خانوم و نفس از سر آسودگی پریزادا! خدا را
شکر که راستش را گفت، نه؟!

-چه میدونم... لابد یه گندی زده بود که خودشو میخواست خلاص کنه دیگه

دوباره ضربان قلب پریزاد بالا می رود. منظورش ساناز است دیگر؟!

-ای ای! چی بگم... من به مهران گفته بودم این دختره بی پدر بزرگ شده... گوش نگرفت
که... این از دوستش که معلوم نیست چه گندی زده... به هر حال آدم ریگی که به کفشش نباشه که
دیگه خودش رو نمیکشه... والا من میتروسم این عروس خانوم هم یه زمانی مته این دوستش... لا اله
الا الله!

زانوهای پریزاد سست می شوند. دستش را روی سرش می گذارد. چه دارد می گوید؟!

-والا آدم که از کار جوونای این دور و زمونه که نمیتونه سر در بیاره... ولی من میگم آدم رو
از روی دوستاش باید شناخت... مثلاً این ارازل و اوباش که دوستاشون دیگه حاجی و طلبه نمیشن!
دوستاشون مته خودشونن دیگه!..

پریزاد دیگر نمی شنود. شاید فروزان خانوم دارد با تأسف می گوید که مهرانش گولِ ظاهرِ پریزاد را خورده، نه؟! واقعاً می تواند این طور راجع به او استنباط کند؟! چشمانش پر اشک می شوند. تنش لرز می گیرد و دهانش خشک می شود. دستش را به دیوار می گیرد و به طرف فروزان خانوم گام برمی دارد. خون به مغزش نمی رسد اما می داند که نمی تواند بگذارد که بیشتر از این آبرویش را بر سر هیچ به باد دهد! گوشی را از دست فروزان خانوم می کشد که او هول زده سر می چرخاند و پریزاد گریان را می بیند.

پریزاد خیره در چشمانِ فروزان خانوم، گوشی را روی گوشش می گذارد و با لب های لرزان و عصبی می گوید: نوش جونتون! خوردنِ گوشت برادر مرده نوش جونتون! حالا خدانگهدار!

دکمه ی قطع تماس را می فشرد. فروزان خانوم اخم کرده و چشم غره می رود. طلبکار است چرا؟! پریزاد دستش را جلوی دهانش مشت می کند و گریه اش شدت می گیرد.

ناباور اشک می ریزد و با صدایی که از میان هق هق ها به زور شنیده می شود، می گوید:
ما...مامان من...من زنِ پسرتم..

با دستِ لرزانش به خودش اشاره می کند و به سختی کلمات را به زبان می آورد:
مَن..من نا..موس..ناموسشم...آبروشم..

سرش را به طرفین تکان می دهد و ناباور لب می زند: آدم آبروی پسرشو میبره؟!!

مهران تازه وارد شده به آشپزخانه، با دیدن پریزادِ گریانِ اخم روی پیشانی اش می

نشیند: چی شده؟!

باورش نمی شود. باورش نمی شود که مادرش چنین حرف هایی زده باشد. چه طور شد؟!

چرا مادرش چنین تهمت هایی به همسرش زد؟! لیوان را پر از آب می کند و پارچ را به درون یخچال باز می گرداند. به پذیرایی می رود و لیوان را جلوی صورتِ پریزادِ سر به زیر و بغ کرده می گیرد. سرش را بلند می کند و نگاهِ محزون و ناباورش را به صورتِ جدی و پر اخم مهران می دوزد. باز هم که چشمانش ریز شده اند!

نگاهش را تا لیوانِ مقابلش پائین می آورد و آن را به آرامی از مهران می گیرد و به زحمت کمی از آب می نوشد. یک چیزی مثلِ همان استخوانِ توی گلو راه گلویش را سد کرده است! یک چیز خیلی سفت و سخت که حتی دیگر اشک نمی شود تا ببارد. مهران کنارش جای می گیرد. انگشتانِ هر دو دستش را دور لیوان حلقه کرده و به شفافِ آبِ درونِ آن خیره می ماند. مهران نگاهی به مادرش که با اخم و زیر چشمی به پریزاد نگاه می کند، می اندازد. چرا طلبکار به نظر می آید؟!

دستی روی پیشانی اش می کشد: مامان! راست و حسینی بگو حرفای پریزاد راسته؟!..

با نگاه غمبارش به مادرش خیره شده و نالان ادامه می دهد: واقعاً این چیزا رو راجع بهش

گفتین؟!

فروزان خانوم نگاه سرد و غضبناکی حواله ی پریزادِ سر به زیری که چند لحظه پیش در میان حق هایش قضیه را برای مهران تعریف کرده بود، می کند: نه!

پریزاد به سرعت سر بلند می کند و با چشمانِ گرد شده به او زل می زند: نه؟! مامان مهران گفت راست و حسینی ها!

فروزان خانوم با بیخیالی رو به مهران می گوید: من دروغ ندارم بگم... چرا باید پشت سر عروسم چنین حرفایی بزنم!؟

لیوان در دستِ پریزاد فشرده می شود. حالا می فهمد که ساختنِ یک رابطه ی خوب با خانواده ی همسرش تقریباً بعید است! از گوشه ی چشم نگاهی به مهرانِ متفکر می اندازد. حالا چه فکری درباره ی او خواهد کرد؟! می خواهد بگوید که به خداوندی خدا حرف هایی که زده دروغ نبوده؛ می خواهد بگوید که واقعاً این حرف ها را از فروزان خانوم شنیده اما انگار زبانش قفل شده و قدرت مکالمه ندارد! شاید هم نمی خواهد برای اثباتِ حق بودنش دست و پا بزند!

مهران دارد فکر می کند. کلافه و سردرگم است و دارد تمام تلاشش را برای سرکوب کردن عصبانیتش می کند. دوباره مغزش دارد به جوشش می افتد؛ این روزها چه قدر زیاد میگرانش شروع می شود! چرا وقتی که پریزاد داشت ماجرا را با گریه توضیح می داد فروزان خانوم سکوت کرده و هیچ حرفی نمی زد؟! چرا حالا پریزاد سکوت کرده و دهان باز نمی کند برای دفاع از خود؟! مادرش را دوست دارد؛ پریزاد را هم! ولی واقعاً نمی تواند بفهمد که چرا فروزان خانوم با پریزاد کنار نمی آید؟! واقعاً نمی فهمد که حالا حق را باید به چه کسی بدهد؟! نیم خیز شده می نشیند و دستانش را بین پا هایش می گذارد.

بدون اینکه سر بلند کند، آرام می گوید: ماما! پسر تو سیب زمینی تربیت نکردی که بشنوه و حرفی نزنه! تو ناموسمی پریزادم هست... واگذار به خدا... راست و دروغ حرفای هر دوتون واگذار به خدا... هم میدونم پری بهم دروغ نمیگه و هم دلم نمیاد باور کنم که مامانم کمر بسته به بردن آبروی پسرش..

سر بلند می کند و نگاهش را به مادرش می دوزد: فقط یه کلام! پریزاد شرعاً و قانوناً زن منه... شرعاً و قانوناً وظیفه دارم که نذارم آب توو دلش تکون بخوره! پس... یا با هم میسازین... یا در کمال احترام شرط رو زیر پا میذارم و میدونی که اونقدر دارم که بتونم یه خونه ی نقلی اجاره کنم... میدونی دوست دارم ماما ولی بدون که اینجور اتفاقا باعث میشه خودت منو دور کنی..

برمی خیزد و مقابل مادرش رفته، خم می شود و پیشانی اش را می بوسد: امیدوارم دیگه قضیه ای مشابه این پیش نیاد... من به احترام شما بازم صبر میکنم... ولی بدونین ناموس من آبرومه و من نمیتونم بگذرم از این!

پریزاد نیمچه لبخندی می زند و فروزان خانوم هنوز هم اخم کرده است. مهران به کنار پریزاد برمی گردد. شاید بهتر باشد که او را از اینجا دور بکند تا اعصاب متشنجش آرام بگیرد. حالا خانه ی ساناز نشد، خانه ی صبورا خانوم! فعلاً بهتر است که اینجا نباشد تا هر دو آرام بگیرند.

-بریم خانوم!؟

پریزاد سر تکان می دهد و از جا برمی خیزد. لیوان آب را روی میز گذاشته و گوشه های چادرش را در دست می گیرد. از فروزان خانوم خداحافظی می کنند و از خانه خارج می شوند. مهران دست پریزاد را گرفته و پیشانی اش را می بوسد و فکر می کند که کاش هیچکدام دروغ نگفته باشند و همه اش یک سوء تفاهم باشد! آخ! آخ! پریزاد لبخند آرامی نثارش می کند و با هم سوار ماشین می شوند. این اتفاق و مشابه آن باز هم در زندگی آن ها تکرار خواهد شد. اما پریزاد دلگرم به حضور مهران و مردانگی اش است و مهران هم دلگرم به دوست داشتن پریزاد! شاید روزی برسد که فروزان خانوم هم کوتاه بیاید و حضور پررنگ پریزاد در زندگی پسرش را بپذیرد و تا آن روز این دو باید بروند و بسازند!

نیم خیز شده نشسته و دستانش را روی گوش هایش گذاشته و مدام تکان تکان می خورد. واقعاً با آن حال خرابش دیگر چرا به اینجا آمده و به حرف های شرم آور دخترک رنجور و دیوانه گوش سپرده بود را نمی داند. حتی نمی داند حالا چه باید بکند؟! حرص روی حرص! کاش به اصرار های مهران گوش می داد و به خانه ی مادرش می رفت. دیگر چیزی از اعصاب داغانش نمانده است! همه را آن فروزان خانوم و این دخترک دیوانه ی دیوانه به باد داده اند! چه کرده؟! همه ی دارایی یک دختر مگر چیست؟! حجب و حیا و لطافتش و او همه را برای یک پیتون به باد داده؟!!

نمی گنجد! این ها هیچ جوره در مخیله اش نمی گنجد. زیر چشمی به ساناز نزار گریان نگاه می کند. یعنی واقعاً چنین حماقت بزرگی کرده است؟! نمی گنجد! نمی گنجد! چرا با وجود بدبختی های تازه سر باز کرده ی خودش باز آمد تا با او حرف بزند؟! آدم خودش می کند که لعنت بر خودش باد دیگر! نفس هایش را پر حرص بیرون می فرستد. چه طور توانست وجودش را به آن "مثلاً آدم" ببخشد؟!!

ساناز گریبان و با صدای از ته چاه درآمده نامش را می خواند: پری!

به تندی سر بلند می کند و نگاه برزخی اش را به صورت زرد شده و بی فروغ او می اندازد:
هوم؟! نکنه کار دیگه ایم کردی!؟

گریه ی ساناز شدت می گیرد. بعد از حدود یک هفته لب بستن و بی توجهی به پرسش ها و نگرانی های خانواده اش، همه ی حرف ها و حماقت های تلنبار شده در دلش را فقط به پریزاد گفت چون می دانست او دختر عاقلیست و توی بوق و کرنا نمی کند! شاید هم بتواند راهی برای خلاصی از این وضعیت پیدا کند. خلاصی! واژه ی قشنگیست اما بعضی اوقات فقط در حد یک واژه است!

اشکش را پس می زند و پا های جمع شده اش را روی تخت دراز می کند: پری من چی کار کنم حالا!؟

پریزاد زهرخند می زند: کاریم مگه میتونی بکنی!؟

ساناز معترض نام او را صدا می کند: پری!

پریزاد جوابی به او نمی دهد؛ یعنی جوابی ندارد که بدهد! واقعاً مگر می شود کاری کرد؟!
واقعاً مگر راهی باقی گذاشته حماقت های او!؟

ساناز بینی اش را بالا می کشد: پری! برم... برم التماسش کنم که... که..

پریزاد چون آتش فشان فوران می کند و پر حرص و خشم می گوید: التماسش کنی که
چی؟! ساناز کاری نکن خودم خفه ت کنم!

ساناز اخم می کند و طلبکار می گوید: پس چی کار کنم؟! نداشتی که بمیرم و خودمو
خلاص کنم... پس من چه غلطی بکنم!؟

پریزاد پوزخند می زند و متأسف می نالد: حیفِ منِ احمق که روزی صد بار توو گوشت
میخوندم که نرو طرف این مردک... حیفِ من که واسه خاطر تو با هول و وَا اومدم اینجا... حیفِ من
که تا ساعت یازده موندم توو بیمارستان... حیفِ رفاقتی که به پات ریختم و به خاطرش از مهران
سیلی خوردم... به خاطرش امروز مامان فروز هر چی به ذهنش رسید بارم کرد... حیفِ من که..

چشمانش پر آب شده و بینی اش به سوزش می افتد. ساناز با چشمان گرد شده به او
خیره می شود. سیلی خورده به خاطر او؟! حرف شنیده به خاطر او؟! منظورش چیست؟! یعنی چه
این ها؟!؟

پریزاد آرام و بی رمق می نالد: یادته بهت میگفتم سمتِ این مرد نرو؟! خدا که واسه
خودش نگفته رابطه با نامحرم ممنوع، محدود! واسه همین گفته که حالا عین چی توو گل نمونی

ساناز سرش را به تاج تخت تکیه می دهد و چشم می بندد: حالا دیگه چه فایده؟! خودم کردم که لعنت..

آب دهانش را به زحمت فرو داده و ادامه می دهد: پری چی میشه حالا؟! ینی هیچ کاری نمیتونم بکنم!؟

پریزاد از روی تخت بلند می شود و سر تکان می دهد: نمیدونم ساناز! کاری کردی که آخرت و عاقبتت شده یه نمیدونم بزرگ! واقعاً نمیدونم..

شبِ مردادی و هوای ابری! مهتابی نیست. ستاره ای نمی درخشد. کاش بیاردا! ابر های سیاه پنبه ای جلوه ی ترسناکی به آسمان داده اند. هوای زمین هم کمی خنک تر از شب های پیش است. صدای سر و صدای پسرِ همسایه بلند است؛ و صدای بگو و بخند های جوان های نشسته روی پتوی پلنگی! درونِ خانه، خاله آمنه دارد از ویار های عروسش می گوید و صبورا خانوم هم دلش غنچ می رود برای دخترکِ مرتضی! اصرارشان کردند که به حیاط بروند اما خودشان خواستند که درون خانه بمانند و جوان ها هم همان بیرون کنار هم خوش باشند!

روی پتوی پلنگی درون حیاط هم همه مهربان تر از همیشه کنار یکدیگر نشسته اند؛ خب دو نفری به جمعِ همیشگیشان اضافه شده اند دیگر! مهران چاقو را درون هندوانه فرومی برد و روی پوستِ سبزش می کشد. رخساره پا هایش را کناره ی پتو دراز کرده است. دلش کمی گرفته و افکارِ وسواس گونه مثلِ خوره به جانش افتاده اند. یعنی مرتضی این قدر به او بی توجه شده است که راحت می گوید و می خندد و اصلاً هم عینِ خیالش نیست!؟

پریزاد با ذوق به هندوانه ی دو نصف شده ی قرمز چشم دوخته و یک امشب فکرِ ساناز و فروزان خانوم را برای خود تعطیل کرده است. پیش دستی و چنگالش را پیش می برد و مهران هم پارتی بازی کرده، تکه ی بزرگی هندوانه برای او درون پیش دستی می گذارد که مصطفی و مریم و مرتضی معترض می شوند. "زن ذلیل"ی هم از طرفِ مرتضی حواله اش می شود که تنها با یک نیشخند جوابش را می دهد.

صدای زنگِ پیامِ گوشیِ مریم بلند می شود. آن را از جیب مانتویش بیرون کشیده و پیام را باز می کند: «طلاق نمیدم. من هنوز دوستِ دارم مریم»

اخمِ کمرنگی روی پیشانی اش می نشیند. پس بالاخره بعد از چند روز احضاریه را دریافت کرده است. با وجود تمام مخالفت ها و سرزنش های حاجی، یکی / دو هفته ی پیش بالاخره درخواست طلاق داد. دوست داشتنِ هنوز و حالای فرهاد هم از نظرش دیگر دیر است. گوشی را به درون جیبش باز می گرداند. امشب تعصیلی زده برای فکر به فرهاد!

مصطفی دستانش را به هم می کوبد: من میگم بیاین مشاعره

مرتضی قاچِ هندوانه را از مهران می گیرد: هستم!

مریم کمی فکر می کند و خیره در چشمانِ مصطفی آغازگر می شود: پس من اول...دل می رود ز دستم، صاحبِ دلان خدا را / دردا که رازِ پنهان، خواهد شد آشکارا

مصطفی اخمِ کمرنگی می کند و مهران چنگال را در هندوانه اش فرو برده و می خواند:
امروز چنان مستم، از باده ی نوشیده / تا روز قیامت هم، هُشیار نخواهم شد

پریزاد ضربه ای به بازوی او زده و با اخمی ساختگی می گوید: ها کن ببینم

همه می خندند و مهران سرش را نزدیکِ صورت او می برد و به جای ها کردن فوت می کند. نفسِ پریزاد بریده شده و چشمانش بسته می شوند و مهران لبخند پهنی می زند.

رخساره دور لبش را پاک می کند: دست از طلب ندارم، تا کام من برآید / یا تن رسد به جانان، یا جان ز تن برآید

صدای ضعیفِ رعدی شنیده می شود و پریزاد با نگاه به آسمان می خواند: ده روز مهرِ گردون، افسانه است و افسون / نیکی به جانِ یاران، فرصت شمار یارا

همه به مصطفی که پیشنهاد دهنده بود خیره می شوند و او خیره به مریم، لبخند می زند:
نه بسته ام به کس دل، نه بسته کس به من دل / چو تخته پاره بر موج، رها رها رها من

مریم اخمِ کمرنگی می کند و مهران ضربه ای به پس کله ی مصطفی می زند: بچه وقتی میگی مشاعره باید بلد باشی... باید الف میدادی نه نون

مصطفی تنها نیشخند می زند: الا یا ایها الساقی، ادرکأساً و ناولها / که عشق آسان نمود
اول، ولی افتاد مشکل ها

مرتضی لبخند مرموزی به لب می نشاند: خب فال نیک دراومد...به مدت یه ربع متفرق

شین پس

پریزاد ابرو هایش را بالا می اندازد: الان؟!

مرتضی سر تکان می دهد. همه به سرعت برمی خیزند و بساط هندوانه و پیش دستی ها
را جمع می کنند. رخساره با تعجب به حرکت سریع آن ها و مرتضی دست به سینه نشسته و
لبخند به لب نگاه می کند. یکی یکی کفش هایشان را می پوشند و در مقابل چشمان درخشان
مرتضی به داخل خانه می روند. مرتضی با دستانش خودش را پیش می کشد و جوری می نشیند
که رخساره بین پا هایش قرار می گیرد. رخساره در سکوت و تعجب فقط به او نگاه می کند و
مرتضی دستش را دور کمر او حلقه کرده و سرش را به سینه اش می چسباند.

صدای رعدی دیگر می آید و قطره ها شروع به چکیدن می کنند و مرتضی سرش را کنار

گوش او می برد: فکر کردی یادم میره خانوم؟!

حسی از شادی و بهت در درون رخساره جریان می یابد و فقط آرام لب می زند: مرتضی!

مرتضی نگاهی به آسمان که نم نم می بارد می اندازد و سپس آرام گونه ی همسرش را می بوسد: جانم؟! مگه نپرسیده بودی دوستِ دارم یا نه؟!... نه جونِ دلم! من عاشقتم..

کنار گوشِ رخساره که کم کم لبخند قشنگی روی لبش می نشیند، می گوید: تولدت مبارک جونم!

زندگی فیلم هندی نیست...گاهی باید به طوفان هاش عادت کنیم و بی بهانه شاد باشیم!

کم و کاستی رو به من ببخشید...یه روز گفتم به نام خدای مهربان قصه ها!

حالا هم میگم: به نام خدای مهربانِ قصه ها؛ پایان!

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com

